



آنتوان لورن
شکیبا محب علی

دفترچه یادداشت قرمز



دفترچه یادداشت قرمز

آنتوان لورن

ترجمه: شکيبا محب علی



سرشناسه: لورن، آنتوان، ۱۹۷۲ - م. Laurain, Antoine. عنوان و نام پدیدآور: دفترچه یادداشت قرمز / آنتوان لورین؛ ترجمه‌ی شکبیا محب‌علی. مشخصات نشر: تهران: هیرمند، ۱۳۹۵. مشخصات ظاهری: ۱۵۷ ص.؛ رقعی. فروست: شهرزاد. شابک: ۵-۴۰۶-۴۰۸-۹۶۴-۹۷۸. وضعیت فهرست نویسی: فیبا. یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است. موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۲۱ م. شناسه افزوده: محب‌علی، شکبیا، ۱۳۶۳-مترجم؛ رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۴د۷ و / PQ ۲۷۱۷؛ رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲؛ شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۱۹۴۸۳

برای کیت

تا کسی او را نبش بولوار، تقریباً پنجاه متری خانه‌اش پیاده کرد. خیابان از نور نارنجی رنگ چراغ‌هایی که به ساختمان‌ها می‌تابیدند روشن بود. با این حال مضطرب بود؛ مثل شب‌هایی که دیروقت به خانه برمی‌گشت. پشت سرش را نگاه کرد، اما کسی نبود. نورِ هتل روبه‌رو، بخشی از پیاده‌رو را روشن کرده بود، درست بین دو درختچه‌ی گلدانی که دو طرف درِ ورودی قرار داشتند. جلوی درِ خانه ایستاد، زیپ کیفش را باز کرد، تا کلیدهایش را پیدا کند. بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد...

ناگهان دستی آمد و بند کیفش را گرفت، دستی که معلوم نبود به یکباره از کجا آمد. دستِ مردی با موهای تیره که کت چرمی به تن داشت. در کسری از ثانیه رگ‌هایش از ترس آکنده شد و سیلی از ترس را در قلبش فرو ریخت. ناخودآگاه کیفش را چسبید. مرد کیف را بیشتر کشید و وقتی دید او مقاومت می‌کند، دستش را روی صورت او گذاشت و به عقب، سمت چارچوب فلزی در هل داد.

زن غرق در بهت، تلو تلو خورد؛ ستاره‌های درخشان آسمان را مثل کرم‌های شب‌تابی می‌دید که بال‌بال می‌زنند. دردی قفسه‌ی سینه‌اش را فرا گرفت و کیف را رها کرد. مرد لبخندی زد، بند کیف در هوا تاب خورد و مرد گریخت.

به در تکیه داد و به مرد که در تاریکی شب ناپدید می‌شد نگاه کرد. به سختی نفس می‌کشید، گلویش می‌سوخت، دهانش خشک شده بود، اما بطری آب در کیفش بود.

دستش را دراز کرد و کد ورود را وارد کرد، با بدنش در را هل داده و وارد شد. در شیشه‌ای و آهنی سیاه، مرزی امن بین او و دنیای بیرون ایجاد کرد. با احتیاط روی پله‌های مرمری راهرو نشست و چشم‌هایش را بست. منتظر بود ذهنش آرام شود و دوباره روال طبیعی را از سر بگیرد. مثل علایم ایمنی در یک هواپیما که به تدریج قطع می‌شوند، چراغ‌های هشدار که در سرش چشمک می‌زدند: «به من حمله شده، من می‌میرم، کیفم رو دزدیدن، صدمه ندیدم، زنده‌م» یکی پس از دیگری محو می‌شدند.

به صندوق‌های نامه نگاه کرد، و روی صندوقی که اسم و شماره طبقه‌اش روی آن بود خیره شد. طبقه‌ی پنجم، سمت چپ. اما از آن جایی که ساعت ۲ صبح بود و کلید نداشت، فهمید که قرار نیست درِ آپارتمان سمت چپ طبقه‌ی پنجم به روی او باز شود.

این فکر در ذهنش شکل گرفت: «من نمی‌تونم برم تو خونه‌م، کیفم رو دزدیدن. رفت که رفت...». گویا بخشی از وجود او به شکل بی‌رحمانه‌ای جدا شده بود. اطرافش را نگاه کرد، انگار دلش می‌خواست کیفش ناگهان ظاهر شود و آن صحنه‌ای که اتفاق افتاده بود، توهم باشد. اما بدون شک، دیگر کیفی در کار نبود و تا الان دیگر چندین خیابان از او دور شده بود؛ کیف داشت

روی دستِ مردی که می‌دوید به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. مرد، آن را باز کرده، کلیدها، کارت شناسایی و خاطراتش را در آن پیدا می‌کند. تمام زندگی‌اش را. احساس کرد اشک‌هایش دارد سرازیر می‌شود. دست‌هایش هنوز از ترس، درماندگی و عصبانیت می‌لرزیدند و کاری از او ساخته نبود. درد پشت سرش ناگهان شدیدتر شد. دستش را بلند کرد و به جایی که صدمه دیده بود دست زد؛ فهمید دارد خونریزی می‌کند. اما دستمال کاغذی‌هایش توی کیفش بود.

ساعت ۱:۵۸ صبح بود. این وقت شب نمی‌توانست در هیچ کدام از همسایه‌ها را بزند. حتی نمی‌توانست مزاحم مرد مهربانی بشود که تازگی‌ها به طبقه دوم اسباب‌کشی کرده بود و در زمینه داستان‌های مصور کار می‌کرد؛ اسمش را به خاطر نمی‌آورد. رفتن به هتل تنها راه ممکن بود. چراغ راهرو خاموش شد؛ دنبال کلید برق گشت. وقتی روشنایی دوباره برگشت، احساس سرگیجه کرد و برای حفظ تعادل به دیوار تکیه داد. باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد و به هتل می‌رفت و شب را سپری می‌کرد. باید توضیح می‌داد آن طرف خیابان زندگی می‌کند، و روز بعد هزینه‌ی هتل را خواهد پرداخت. امیدوار بود که مسئول شب قبول کند، چون گزینه‌ی دیگری وجود نداشت.

در سنگین ورودی ساختمان را باز کرد و ناگهان به لرزه افتاد. نه از سرما، بلکه به خاطر هاله‌ی مبهمی از ترس. انگار ساختمان‌های صف کشیده در خیابان، آنچه را اتفاق افتاده بود در خود فرو برده بودند و هر لحظه ممکن بود آن مرد دوباره از پشت یک دیوار بیرون بیاید. لور(۱) اطراف را نگاه کرد. خیابان خالی بود. بدون شک مرد برنمی‌گشت؛ اما برای او سخت بود که جلوی ترسش را بگیرد و در ساعت ۲ صبح، تشخیص معقول یا غیرمعقول بودن حسی که داشت هم برایش سخت بود. از خیابان رد شد و به طرف هتل رفت. به طور غریزی می‌خواست کیفش را نزدیک بدنش نگه دارد، اما به یکباره یادش آمد که کیفی در کار نیست؛ جز فضایی خالی بین پهلوی و ساعدش. قدم در محوطه‌ی روشن زیر سایبان هتل گذاشت و در، اتوماتیک باز شد.

مرد مو جوگندمی پشت میز با ورود او سرش را بلند کرد. مرد قبول کرد که او در هتل بماند. کمی مردد بود، اما وقتی لور دستبند طلایش را برای گرو گذاشتن درمی‌آورد دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و پذیرفت. زن جوان علناً ناراحت و پریشان بود و معلوم بود راست می‌گوید. شخصیت قابل اعتمادی به نظر می‌رسید و مرد در ذهن خود، احتمال برگشت او و پرداخت صورت‌حساب را صدی نود تخمین زد. لور اسم و آدرسش را نوشت. از این گذشته، در طول پنجاه سال گذشته آنقدر با مبالغ بالا، سرِ هتل را کلاه گذاشته بودند که هزینه‌ی یک شب اقامت یک زن تنها که می‌گفت در آپارتمان روبه‌رو زندگی می‌کند در آن گم بود.

می‌توانست به دوستانش که سر شب را در خانه‌ی آن‌ها گذرانده بود تلفن بزند؛ اما شماره‌ی آن‌ها در گوشی‌اش بود. از وقتی موبایل آمده بود، تنها شماره‌هایی که لور حفظ بود، شماره‌ی خانه و محل کارش بود و بس. مسئول پذیرش به او پیشنهاد داد به کلیدساز زنگ بزند، اما این هم غیرممکن بود. دسته‌چک لور تمام شده بود و سفارش یک دسته‌چک جدید زمان‌بر بود. حداقل تا اوایل هفته‌ی دیگر طول می‌کشید که آن را تحویل بگیرد. علاوه بر این، کارت اعتباری‌اش و چهل یورو پول نقدی که داشت داخل کیف پولش بودند. هیچ راهی برای پرداخت پول نداشت. جالب است که در چنین موقعیت‌هایی، چطور جزئیات کوچکی که تا یک ساعت پیش بی‌اهمیت به نظر می‌آمدند، ناگهان علیه آدم دست به دست هم می‌دهند. لور به دنبال مرد وارد آسانسور شد و بعد در طول راهرو تا اتاق ۵۲ رفتند. اتاق رو به خیابان بود. مرد چراغ را روشن کرد و پس از نشان دادن حمام و دستشویی، کلید را به لور تحویل داد.

لور تشکر کرد، و یک بار دیگر قول داد که روز بعد، در اولین فرصت برگردد و پول را پرداخت کند. مسئول پذیرش لبخند دوستانه‌ای زد، در حالی که از شنیدن این حرف برای پنجمین بار کمی خسته شده بود: «به شما اعتماد دارم، مادمازل، شب خوش!»

لور به طرف پنجره رفت و پرده‌های توری را کنار زد. خانه‌اش از آن‌جا پیدا بود. چراغ اتاق نشیمن را روشن گذاشته بود، یک صندلی جلوی پنجره‌ی نیمه باز بود؛ طوری که بلفیگور(۲) بتواند بیرون را نگاه کند. دیدن آپارتمانش از این‌جا برایش خیلی عجیب بود. انتظار داشت خودش را داخل اتاق ببیند؛ پنجره را باز کرد.

آهسته صدا کرد: «بلفیگور، بلفیگور.» صدای بوس‌مانند آرامی از خودش درآورد، همان صدایی که همه‌ی کسانی که گریه دارند، بلدند.

چند لحظه بعد، یک سایه‌ی سیاه روی صندلی پرید و دوتا چشم زرد، با تعجب به او زل زدند. آخر چطور ممکن بود صاحب او آن طرف خیابان باشد نه داخل خانه؟

شانه بالا انداخت و به او گفت: «درست شنیدی، من این‌جام.»

کمی برای بلفیگور دست تکان داد و تصمیم گرفت کم‌کم به رختخواب برود. داخل دستشویی، یک جعبه دستمال کاغذی پیدا کرد تا با کمی آب، زخم سرش را تمیز کند. همین که خم شد دوباره سرش گیج رفت، اما حداقل به نظر می‌رسید خونریزی سرش بند آمده. یک حوله برداشت و روی بالش پهن کرد. بعد لباسش را درآورد و دراز کشید.

مدام صحنه‌ی حمله در ذهنش مرور می‌شد؛ نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. اتفاقی که تنها چند ثانیه طول کشیده بود حالا داشت تبدیل به یک صحنه‌ی حرکت‌آهسته می‌شد. طولانی‌تر و آرام‌تر از صحنه‌های ساختگی در فیلم‌ها.

بیشتر شبیه بدل‌کاری‌ها در صحنه‌های ساختگی تصادفات ماشین و مستندات علمی بود. داخل ماشین را می‌بینید، شیشه‌ی جلو می‌ترکد، سرِ بدل‌ها به نرمی به سمت جلو می‌رود، ایربگ‌ها مثل آدامس باد می‌شوند و بدنه‌ی فلزی به آرامی مچاله می‌شود؛ انگار بادی گرم آن را موج‌دار می‌کند.

لوران (۳) جلوی آینه‌ی حمام ایستاده بود، تلاش برای اصلاح صورتش را نیمه‌کاره رها کرد. ریش‌تراش برقی که صدای وزوزش موسیقی متن هر روز صبح او بود، امروز صدای قیژ قیژ از خودش درآورد و الان هم به طور کلی از کار افتاده و جای خودش را به سکوت داده بود. ریش‌تراش را خاموش - روشن کرد، ضربه‌ای به رویه‌ی فلزی آن زد، از برق کشید و دوباره به برق زد. فایده‌ای نداشت. بروان ۸۶۰، با سه تیغه‌ی چرخشی‌اش، پاک از کار افتاده بود. لوران ناراحت بود. دلش نمی‌آمد ریش‌تراش را دور بیندازد؛ هنوز نه. با احترام، آن را در ظرفی صدفی که ده سال پیش از یونان آورده بود، گذاشت. ریش‌تراش ژیلتش را که در حال پوسیدن بود در یکی از کشوها پیدا کرد؛ از بخت بد، آن هم به درد نمی‌خورد. وقتی شیر حمام را باز کرد، با صدای فیش‌فیش خفه‌ای مواجه شد. آب نبود. اطلاعاتی خبر قطع آب یک هفته‌ای می‌شد که در راهروی ساختمان نصب بود، اما او فراموش کرده بود. لوران به آینه نگاه کرد و مردی را دید با صورت اصلاح نشده و موهای ژولیده پولیده، که شب ناآرامی را پشت سر گذاشته. کتری فقط به اندازه یک فنجان قهوه آب داشت.

وقتی از ساختمان بیرون آمد، نگاهی به کرکره‌ی فلزی مغازه انداخت. کمی بعد، با چرخاندن کلیدی، در پِنل الکترونیکی، کرکره را بالا برد. بعد برای همسایه‌اش، ژان مارتل (۴) (صاحب مغازه‌ی سمساری) به نشانه‌ی سلام سری تکان داد. او در حال نوشیدن یک فنجان شیرقهوه در تراس ژان بارت (۵) بود.

برای خانم داخل خشکشویی (کارمند خشکشویی کبوتر سفید) دست تکان داد، او هم متقابلاً از پشت شیشه دستی تکان داد. بعد از اینکه کرکره کاملاً بالا رفت، مغازه‌اش را واریسی کرد؛ کاری که همیشه انجام می‌داد، داستان‌های جدید، کتاب‌های هنر، پرفروش‌ها در کنار کتاب‌هایی که دوست داریم و کتاب‌هایی که باید خواند.

رأس ساعت ۱۰:۳۰ ماریس (۶) می‌رسد و به دنبال او، دمی‌بن (۷). گروه کامل و روز شروع می‌شود. آن‌ها بسته‌های کتاب‌های تازه‌رسیده را باز می‌کنند و به درخواست‌های جور و واجور مشتری‌ها جواب داده و کمک‌شان می‌کنند. «من دنبال رمانی می‌گردم که درباره‌ی جنگ جهانی دومه. اسم نویسنده و ناشرش رو یادم نمیاد.» و بعد نوبت پیشنهادهاست. «مادام برتیه (۸)، من واقعا فکر می‌کنم شما باید این رو امتحان کنید. شما دنبال چیزی می‌گردید که سرگرم‌تون کنه. اطمینان می‌دم از این کتاب خوش‌تون میاد.» و سفارش‌ها: «الو سلام، از کتابفروشی لو کایه غوژ (۹) تماس می‌گیرم، می‌تونم سه نسخه دون ژوان مولیر (۱۰)، و بیلو لیس (۱۱)، با جلد شومیز سفارش بدم؟»

و مرجوعی‌ها: «سلام. از لو کایه غوژ تماس می‌گیرم. من می‌خوام چهار نسخه از کتاب تابستان اندوه رو پس بفرستم. فروش نمی‌ره و دارم ویتترینم

رو عوض می‌کنم.» یک سری کارها هم باید برنامه‌ریزی شوند: «لوران لوتولیه (۱۲)، از لو کایه غوژ. امکانش هست یک جشن امضا با حضور نویسندگان ترتیب بدین؟»

وقتی این‌جا را خرید، یک کافه‌ی زهوار در رفته بود به اسم سلتیک (۱۳) که یک زوج مسن آن را می‌چرخاندند. آن‌ها منتظر بودند کافه فروش برود تا با خیال راحت به اوورنی (۱۴) برگردند و لوران فرشته‌ی نجات‌شان بود. کافه امتیاز دیگری هم داشت، آپارتمانی هم همراهش بود. این، هم خوب بود و هم بد. دیگر نیازی به رفت‌وآمد نبود، اما همچنین به این معنا بود که لوران هیچ‌وقت محل کارش را ترک نمی‌کند.

لوران میدان را دور زد و در خیابان دو لا پانتی (۱۵) به سمت بالا رفت. آخرین رمان فردریک پیشیه (۱۶) که قرار بود هفته‌ی آینده برای جشن امضاء بیاید، در دستش بود. لوران می‌خواست بیرون کافه اسپرنس (۱۷) بنشیند و همراه با یک قهوه اسپرسوی غلیظ، یادداشت‌هایی را که در کتاب نوشته بود مرور کند. کافه‌ای که اغلب گردش‌های صبحگاهی‌اش به آن‌جا ختم می‌شد. کتاب، داستان کارگر جوان مزرعه‌ای در طول جنگ جهانی اول بود. این چهارمین کتاب این نویسنده بود. او با کتاب اشک‌های شن به شهرت رسید؛ داستان یک سرباز ارتش ناپلئون که در جریان نبرد فرانسه در خاورمیانه، عاشق دختری مصری می‌شود. پیچیه در خلق رنج‌های شخصیت‌هایش در حوادث بزرگ تاریخی استاد بود. لوران نمی‌توانست به نتیجه برسد که پیچیه فقط یک داستان‌پرداز خوب است یا یک نویسنده‌ی واقعی. برای هر دوی این نظرات، دلایلی وجود داشت. اما در هر صورت، کتاب خیلی خوب می‌فروخت و بدون شک، جشن امضاء هم شلوغ می‌شد.

همان‌طور که راه می‌رفت، ماریس پیامی برایش فرستاد. قطارش تأخیر داشته و او ممکن است دیر برسد.

لوران قبل از اینکه در طول خیابان ویوان دُنون (۱۸) راه بیفتد، جواب پیام را داد: «به من خبر بده». وقتی به آپارتمان شماره ۶ رسید، نگاه کرد تا مطمئن شود مشتری‌اش، مادام میرلیه (۱۹)، پرده کرکره‌اش را باز کرده. این خانم مسن، که بی‌نهایت شبیه هنرپیشه‌ی سینما مارگریت مُرنو (۲۰) بود، شدیداً اهل مطالعه بود و همیشه صبح زود بیدار می‌شد. او یک بار به لوران گفته بود: «اگه یه روز دیدی من پرده کرکره‌م رو باز نکرده‌م، بدون یا مُرده‌م، یا در حال مُردنم.» آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که هر وقت لوران دید پرده کرکره‌ها پایین هستند، به آمبولانس زنگ بزند. اما همه چیز در آپارتمان شماره ۶ خوب به نظر می‌رسید، پرده کرکره‌ها باز بودند. در واقع، تنها پرده کرکره‌ای که آن موقع صبح باز بود. ظاهراً مردم از دیر بیدار شدن لذت می‌بردند. این محدوده تقریباً محله‌ی خلوتی بود. لوران به راه خود ادامه داد. کافه اسپرنس درست انتهای خیابان بود، بین بولوار و محل یکشنبه‌بازار. سطل آشغال‌ها، جلوی در

خانه‌ها و در بعضی جاها، همراه با مقداری خرت و پرت قدیمی که منتظر ماشین‌های جمع‌آوری زباله بودند. لوران از کنار یکی از سطل آشغال‌ها گذشت، سرعتش را کم کرد؛ کمی طول کشید تا بفهمد که چه دیده. بعد همان راهی را که آمده بود، برگشت.

یک کیف زنانه بالای سطل آشغال بود. یک کیف چرم ارغوانی رنگ که صحیح و سالم بود. چند جیب زیپ‌دار داشت، دو تا دسته‌ی پهن، بندِ شانه و قفل‌های طلایی. لوران ناخودآگاه نگاهی به اطرافش انداخت؛ یک کار مسخره، چون قطعاً هیچ زنی یک دفعه ظاهر نمی‌شود که بیاید و ادعای مالکیت کند. از شکل کیف، که چرم آن یک جاهایی قلمبه بیرون زده بود، معلوم بود که خالی نیست.

اگر خراب و خالی بود، صاحبش آن را داخل سطل آشغال می‌انداخت، نه اینکه بالای سطل بگذارد. در هر صورت، آیا زن‌ها کیف‌هایشان را دور می‌اندازند؟ لوران به یاد زنی افتاد که دوازده سال با او زندگی کرده بود. نه! کِلِر (۲۱) هیچ وقت کیف‌هایش را دور نمی‌انداخت. او چند کیف داشت و با تغییر فصل، آن‌ها را عوض می‌کرد. کفش‌هایش را هم دور نمی‌انداخت، حتی زمانی که بندهای کوچک روی کفش‌های پاشنه‌بلندش پاره می‌شد، آن‌ها را به کفاشی می‌برد و تعمیر می‌کرد. حتی وقتی غیرقابل‌تعمیر بودند، لوران هیچ وقت آن‌ها را در سطل آشپزخانه، بین آشغال‌ها ندیده بود. آن‌ها به شکل مرموزی ناپدید می‌شدند. با وجود تمام این فکرها که او را به گذشته‌اش برد، باز هم ممکن بود یک زن کیفش را دور انداخته باشد. اما از طرف دیگر، این حقیقت که آن کیف، صحیح و سالم، روی سطل آشغال قرار داشت، نشان دهنده‌ی چیز شومی بود. مثلاً یک سرقت.

لوران کیف را برداشت. زیپ اصلی را تا نیمه باز کرد، دید کیف پُر از لوازم شخصی بود. کیف را واریسی می‌کرد که زنی جوان، از درِ خانه‌ای بیرون آمد، چمدانی دنبال خودش می‌کشید. زن از کنار او رد شد، بعد برگشت و نگاهش کرد. وقتی چشمش تو چشم لوران افتاد، کم‌کم سرعتش را زیاد کرد و در نبش خیابان ناپدید شد. در آن لحظه، لوران فهمید که چقدر مشکوک به نظر می‌رسد. یک مرد تنها، با موهای درهم و برهم و صورتی که کامل اصلاح نشده، درحالی که دارد کیف یک زن را باز می‌کند... با عجله آن را بست.

چه باید می‌کرد؟ کیف را با خودش ببرد یا همان‌جا بگذارد؟ بدون شک در گوشه‌ای از این شهر کیف زنی را دزدیده‌اند و به احتمال زیاد او امیدش را برای دیدن دوباره‌ی آن از دست داده. با خودش گفت: «من تنها کسی هستم که می‌دونم اون کیف کجاست و اگه بذارم این‌جا بمونه مأمورهای جمع‌آوری زباله داغونش می‌کنن یا دوباره دزدیده می‌شه.»

لوران تصمیمش را گرفت؛ کیف را برداشت و به طرف بالای خیابان راه افتاد. تا پاسگاه پلیس فقط ده دقیقه راه بود. کیف را تحویل آن‌جا می‌دهد، چند فرم

اداری پُر می‌کند، باز می‌گردد و در کافه می‌نشیند. همراه داشتن این کیف حس عجیبی داشت؛ مثل قدم زدن با یک حیوان خانگی که مال شما نیست و فقط با بی‌میلی دنبال‌تان می‌آید. لوران بند طلاپی‌رنگ را مثل یک سیم دور دستش پیچانده بود، که کیف تاب نخورد و جلب توجه نکند. چیزی در دستش بود که مال خودش نبود و نباید روی شانه‌اش می‌انداخت. زن دیگری اول به کیف نگاه کرد و بعد به لوران. همان طور که به سمت بالای بولوار می‌رفت بیشتر معذب می‌شد. احساس می‌کرد هر کسی از کنارش رد می‌شود زیر چشمی نگاهش می‌کند، و بلافاصله می‌فهمد یک جای کار می‌لنگد. مردی با کیف زنانه! آن هم یک کیف ارغوانی. اصلاً تصور نمی‌کرد راه رفتن با این کیف، چنین تجربه‌ی ناخوش‌آیندی باشد. هنوز یادش می‌آمد که گاهی کلر کیفش را به او می‌داد تا به آپارتمان برگردد و سیگارش را بردارد، یا در کافه به دستشویی برود. پس قبلاً برای او پیش آمده بود که در خیابان کیف زنانه دستش باشد. به خاطر می‌آورد که این جور مواقع یک جور احساس دستپاچگی خوش‌آیند داشت، اما بیشتر وقت‌ها خیلی طول نکشیده بود. کلر فوراً برمی‌گشت و کیفش را پس می‌گرفت. در چنین مواقعی - که خیلی کم پیش می‌آمد - لوران می‌دید بعضی از خانم‌ها متوجه می‌شوند که کیف مال یک زن است، اما هیچ وقت اثری از سوءظن یا بدگمانی در نگاه آن‌ها ندیده بود. مطمئناً او منتظر همسرش بود. این موضوع به قدری واضح بود که انگار او پلاکاردی دستش است که نوشته همسرم خیلی زود برمی‌گردد.

گروهی دختر با شلوار جین و کتانی‌های کانورس، از هم فاصله گرفتند تا بگذارند او از بین‌شان رد شود.

صدای هرهر خنده‌ای شنید، همه‌شان می‌خندیدند. یعنی به او می‌خندیدند؟ ترجیح می‌داد که نداند. مورد سوءظن قرار گرفتن کم بود، حالا دلک‌هم شده بود! آن طرف خیابان رفت و راه خود را به سمت پاسگاه، از کوچه پس‌کوچه‌ها ادامه داد.

دیوارهای سالن انتظار بتونه شده بود، پنجره‌ای داشت با شیشه‌ی مات و بدون دستگیره. این فضا با صندلی‌های پلاستیکی، میز فورمیکا و دو دفتر که درشان چهارتاق باز بود، در اصل جایی بود که مردم می‌آمدند تا سرقت وسایل‌شان را گزارش بدهند، برزخی برای کیف‌های گمشده! پنج زن از پیر تا جوان در سکوت نشسته بودند. در یکی از دفترها، پیرزنی با عصا و چسب‌زخمی بالای چشم، هق‌هق‌کنان سرقت وسایلش را شرح می‌داد. مرد مو سفیدی که همراه او بود، نمی‌دانست به کجا نگاه کند. لوران خودش را در یکی از آن مکان‌های برزخ مانندی دید که آدم امیدوار است هیچ وقت گذرش به آن‌ها نیفتد: بخش اورژانس، دفاتر گمرک در فرودگاه‌ها، مراکز توانبخشی... جاهایی که آدم فکر می‌کند بیرون بودن خیلی بهتر است، حتی

اگر باران بیاید!

زن ریزه‌میزه‌ی سبزه‌رویی، که مجله وُیسی دستش بود، گفت: «در هر صورت، کیف‌های ما هیچ وقت پیدا نمی‌شه.»

گروه‌بان جوانی آمد؛ با چند برگه‌ی کاغذ در دست.

لوران به او گفت: «بخشید، من اومدم به کیف تحویل بدم.»

پنج زن منتظر سرشان را بلند کردند.

گروه‌بان با عجله پاسخ داد: «شما باید با یکی از همکارام صحبت کنید

موسیو.» و یکی از دفترها را نشان داد.

مردی کوتاه و قوی هیکل، با سری تراشیده و چشم‌هایی گود افتاده، بلند شد

تا زنی را به بیرون راهنمایی کند. او به لوران، که کیف ارغوانی را جلو آورده

بود نگاهی انداخت.

«من اومدم کیفی رو که تو خیابان پیدا کرده‌م، تحویل بدم.»

مرد جواب داد: «این به عمل شرافتمندانه‌ی شهروندیه.» با همان صدای قوی

و رسا ادامه داد: «آملی (۲۲) بیا، این رو ببین.»

زن بلوند چاقی، از همان دفتر بیرون آمد و به طرف آن‌ها رفت.

«من به این آقا گفتم که به عمل شرافتمندانه‌ی شهروندی انجام داده.» به

نظر می‌رسید از گفتن این حرف خوشحال است. «ایشون به کیف آورده که

تحویل بده.»

آملی جواب داد: «موافقم، احسنت موسیو.»

لوران احساس کرد پلیس زن جوان، مردی را که وقت می‌گذارد تا کیف زنی

را تحویل بدهد، تحسین می‌کند.

صدای رسا، این بار با کمی بی‌حوصلگی، ادامه داد: «همین طور که می‌بینید،

این خانم‌ها منتظرن. من در خدمتتون خواهم بود، حدود... اجازه بدید بگم... -

نگاهی به ساعتش انداخت - حدود به ساعت دیگه.»

آملی آهسته گفت: «البته حداقل به ساعت.»

همکارش به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد.

لوران گفت: «فکر کنم بهتره فردا صبح برگردم.»

مرد گفت: «اگه دوست داشتین؛ دفتر ما از ساعت ۹:۳۰ تا ۱ و از ۲ تا ۷ بازه.»

پلیس زن پیشنهاد داد: «یا می‌تونید به اداره‌ی اموال گمشده برید موسیو. در

خیابان دِ موریون (۲۳) ۳۶، کوچه‌ی پانزدهم.»

وقتی از پاسگاه پلیس بیرون آمد، دید یک پیام دیگه از ماریس آمده: قطار او

تازه همان موقع راه افتاده بود و او به ساعت شروع کار نمی‌رسید.

لوران بدون توقف از کافه اسپرانس گذشت. تصمیم گرفت یادداشت‌هایش را

در حین کار بخواند.

ماشین زباله‌کش سبز، جلوی آپارتمان‌ها ایستاده بود و دو تا مأمور جمع‌آوری

زباله، سطل‌ها را با سروصدا توی کامیون خالی می‌کردند.

بدون شک، اگر لوران نبود، تا الان یا یک نفر کیف را برده بود، یا عاقبتش به گورستان زباله می کشید، در حالی که مگس ها همراهی اش می کردند. لوران که نگهبان موقتِ وسایل یک نفر دیگر شده بود، به آپارتمانش رفت. کیف را روی کاناپه گذاشت، و دوباره برگشت پایین تا کتابفروشی را باز کند. روز باید آغاز می شد.

ساعت، ۱۲:۳۰ ظهر را نشان می‌داد؛ دو کارمند پذیرش که یادداشتِ همکار شیفِت شب‌شان را درباره‌ی یک مهمان نسبتاً عجیب خوانده بودند، کم‌کم داشتند نگران می‌شدند. زن باید مدت‌ها پیش از اتاقش بیرون می‌آمد، حداکثر تا ظهر که زمان تحویل اتاق است. یکی از مردها تصمیم گرفت با شاه کلید، بالا برود. وقتی به اتاق رسید گوشش را روی در چوبی گذاشت تا بشنود صدای دوش حمام می‌آید یا نه. نمی‌توانست بی‌مقدمه وارد اتاق یک زن بشود و او را در حالی که لخت از حمام بیرون آمده غافلگیر کند. قبلاً، یک بار این اتفاق برایش پیش آمده بود و نمی‌خواست دوباره این اشتباه را تکرار کند. اما هیچ صدایی از اتاق ۵۲ نمی‌آمد. چند بار در زد؛ جوابی نشنید. تصمیم گرفت وارد اتاق شود.

گفت: «مسئول پذیرش، مادام! -کلید برق را زد- از آن جایی که شما هنوز اتاق تان را خالی نکرده‌اید، من به خودم اجازه دادم که...»
یکهو ایستاد. لور روی تخت‌خواب ولو شده، بدن نیمه لختش بین روتختی و ملحفه بود. چشم‌هایش بسته بود؛ به‌نظر می‌رسید خواب است. مرد یک قدم به جلو برداشت. سرِ لور روی بالش بود.
مرد همان طور که آرام آرام به طرف تخت می‌رفت با صدای بلند گفت:
«مادمازل» و دوباره: «مادمازل».

داشت مطمئن‌تر می‌شد یک جای کار می‌لنگد. زیر لب غر زد: «این جا چه خبره؟» یک بار دیگر گفت: «مادمازل»، می‌دانست که باز هم با سکوت مواجه می‌شود.

به جلو خم شد. صورت زن آرام و حالتِ صورتش کاملاً عادی بود.
در حالی که نگران و نگران‌تر می‌شد فهمید که توجهش به زیبایی زن جلب شده؛ بعد خودش را مجبور کرد روی یک نکته‌ی کلیدی تمرکز کند: «آیا او نفس می‌کشد؟»

دستش را دراز کرد و شانه‌های زن را گرفت. زن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. او را به‌آرامی تکان داد. «مادمازل». چشم‌های زن همچنان بسته بود و اصلاً تکان نمی‌خورد. کارمند هتل به قفسه‌ی سینه زن خیره شد تا ببیند بالا و پایین می‌رود یا نه! آری؛ همه چیز خوب بود، او نفس می‌کشید. کبوتری با سر و صدای زیاد روی تراس فرود آمد. مرد یکهو از جا پرید. بدون هیچ فکری به‌سرعت پرده‌ها را کنار کشید. اتاق از نور آفتاب پُر شد و کبوتر پرواز کرد و رفت. پشت پنجره‌ی ساختمان روبه‌رو، روی یک صندلی، گربه‌ای سیاه نشسته بود که به‌نظر می‌رسید با چشم‌های گشادش به او زل زده. مرد تلفن کنار تخت‌خواب را برداشت و شماره ۹ را گرفت تا با پذیرش صحبت کند.
گفت: «ژولین! در اتاق ۵۲ یک مشکلی هست...»

همان طور که صحبت می‌کرد، نگاهش به بالش افتاد. زیر سرِ لور لکه‌ی بزرگ خون خشکیده وجود داشت و موهایش به حوله‌ی زیر سرش چسبیده بود.

حرفش را اصلاح کرد: «یه مشکل خیلی بزرگ، فوراً یه آمبولانس خبر کن.» نیم ساعت بعد، لور را روی یک برانکارد بیرون بردند، سی متر روی پیاده‌رو هل دادند، و پشت ماشین قرمز رنگی گذاشتند. در مورد او واژه‌های همتوم(۲۴)، جراحِ سر و کما ذکر شده بود.

زیردوش آب گرم، شامپو روی صورتش سرازیر شد. لوران بیست و هشت ژمان، نه کتاب لوکس، هفت کتاب کودک، پنج داستان مصور، چهار مقاله و سه کتاب راهنمای پاریس و فرانسه فروخته بود. چهار تا لویالتی کارت(۲۵) پر کرده و چهارده کتاب سفارش داده بود. بالاخره بعد از تمام شدن ساعت کاری فروشگاه را بسته، به آپارتمان‌ش بازگشته و در راه متوجه شده بود که آب وصل شده. تمام طول روز را به خاطر ظاهر نامرتبش، با حالتی عذرخواهانه لبخند زده بود. یکی از مشتری‌هایش گفته بود شبیه شاتوبریان(۲۶) شده؛ دیگری هم گفته بود شبیه رمبو(۲۷) در نقاشی فانتین لاتور(۲۸). (اگر چه معلوم بود او فقط به موی شاعر اشاره دارد.)

لوران صورتش را خشک کرد بعد ریش‌تراش را از کشو بیرون آورد؛ همین طور یک قوطی کف ریش ویلیام قدیمی، که خوشبختانه هنوز نگه داشته بود. با صورتی شش‌تیغه شلووار جین تمیزی پوشید، پیراهن سفید و کفش‌های راحتی و موهایش را رو به عقب شانه کرد، آماده بود تا کیف را باز کند؛ انگار می‌خواست با یک خانم برای قرارِ شام، بیرون برود.

در پوشه‌ی نامه‌های دریافتی ایمیلش، همه جور پیام تبلیغاتی پیدا می‌شد. اکثراً، با واژه‌های صمیمانه و اسم کوچک او را خطاب کرده و انواع بیمه‌ها را پیشنهاد می‌دادند یا گذراندن تعطیلات در یک مقصد بی‌نهایت گران؛ البته همگی به صورت نیم‌بها. یکی گفته بود «امروز راه بیفت.» دیگری به شکلی کاملاً دوستانه پیشنهاد کرده بود «لوران دیگر وقت رفتن به تعطیلات است.» همچنین او را ترغیب به خرید یکی از چیزهای عجیب غریبی کرده بودند که آدم در اینترنت با آن‌ها مواجه می‌شود، این بار یک چتر برای سگ‌ها. این ایمیل او را مجبور کرد، که جدی جدی برای خرید این وسیله ضروری عجله کند.

وسط این جنگل دیجیتالی، حتی یک پیام شخصی هم نبود. قرار بود به زودی با دخترش شام بخورد. بدون شک، به همین زودی‌ها سر و کله‌ی ایمیل دخترش در پوشه نامه‌های دریافتی پیدا می‌شود. کلوئه(۲۹) هیچ وقت قرارش را فراموش نمی‌کند.

باقی‌مانده گوشت بریانی و سیب زمینی را از یخچال بیرون آورد و تصمیم گرفت از کارتنی که یکی از مشتری‌های وفادارش برایش آورده بود، یک بطری فیکسین باز کند. آن را چشید. شراب بورگوندی درجه یک بود. لیوان در دست، به اتاق نشیمن برگشت.

کیف آن‌جا بود، روی کاناپه. می‌خواست آن را باز کند، که یک پیام از

دومینیک (۳۰) رسید: «شاید امشب بینمت، اما دیر وقت. روز سختی بود، بعداً برات توضیح می‌دم. هنوز دفتر هستم. بازار بورس داره سقوط می‌کنه، اگه اخبار بینی می‌فهمی امروز عصر رو چطور گذروندم. بوس.» لوران کمی شراب نوشید، بعد خیلی جدی جواب داد: «به من خبر بده. بوس.» بعد چهار زانو روی زمین نشست؛ لیوانش را کنارش گذاشت و کیف را با دقت بلند کرد. کیف زیبایی بود. چرم، ارغوانی رنگ، قفل‌های طلایی و چند جیب روی کیف در سایزهای مختلف. اصلاً قابل مقایسه با کیف‌های مردانه نبود. مردها به همان کیف‌های بندی قناعت می‌کنند یا نهایتاً کیف دستی‌هایی که همگی شکلی معمولی دارند و فقط برای حمل کاغذهای اداری ساخته شده‌اند. کمی دیگر شراب نوشید. احساس می‌کرد مرتکب کار خلافی می‌شود؛ یک گناه. یک مرد هیچ‌گاه نباید کیف زنی را بگردد - حتی دورافتاده‌ترین قبایل هم به این قانون آباء و اجدادی وفادار هستند. شوهران حق ندارند در کیف همسران‌شان دنبال چیزی بگردند، حتی اگر یک تیر زهرآلود در کیف باشد.

لوران هرگز، حتی زمان بچگی‌اش، کیف زنی را باز نکرده بود، هیچ وقت، کیف مادرش را باز نکرده بود، کیف کلر را هم همین‌طور. هر از گاهی شنیده بود که «کلیدها رو از کیفم بردار.» یا «یک بسته دستمال کاغذی تو کیفم هست، می‌تونی برداری.» بدون اجازه‌ی قبلی به کیف دست نمی‌زد، بیشتر شبیه دستوری بود که فقط برای مدت محدودی اعتبار داشت. اگر لوران کلیدها یا دستمال کاغذی را در کمتر از ده ثانیه پیدا نمی‌کرد و شروع به گشتن کیف می‌کرد، فوراً صاحب کیف آن را پس می‌گرفت. این عمل همیشه با یک فریاد خشمگینانه همراه بود، با لحنی تحکم‌آمیز «بده به من اون کیف رو.» و کلیدها یا دستمال کاغذی به طور سحرامیزی، ناگهان ظاهر می‌شدند.

به آرامی زیپ کیف را باز کرد. بوی چرم تازه و عطر زنانه، پیچید. چیزی که واقعاً به آن نیاز دارم، یک دوست است درست شبیه خودم. مطمئنم بهترین دوست خودم خواهم بود.

رویای شب گذشته: خواب دیدم بلفیگور، یک مرد بود، کمی غیر منتظره و عجیب، شاید هم او نبود، - با اینکه می‌دانستم که او بلفیگور است - مرد جذابی از کار درآمده بود. در یک هتل شیک و باکلاس، بعد از یک نوشیدنی در بار، به اتاقمان برگشتیم و بعد از عشق بازی در تراس، روی تخت به خواب رفتیم. صبح که بیدار شدم، بلفیگور داشت دماغش را به صورتم می‌مالید (این واقعی بود، نه در خواب).

خرید غذای گربه، غذای ویریک (۳۱) با طعم اردک.

چیزهایی که دوست دارم:

لب آب قدم بزنم، وقتی هیچ کس دیگری در ساحل نیست.

امریکانو(۳۲) را دوست دارم، اما ترجیح می‌دهم موهیتو(۳۳) بنوشم.
بوی نعنا، و ریحان.
خوابیدن در قطار.
نقاشی‌های مناظر، بدون حضور انسان.
بوی عود در کلیساها.
مخمل و مخمل ابریشم.
ناهار خوردن در باغ.
اریک ساتی(۳۴). خریدن ست کامل آلبوم‌های اریک ساتی.
از پرنده‌ها می‌ترسم (به خصوص از کبوتر).
باید به چیزهای دیگری که ازشان می‌ترسم، فکر کنم.
همیشه، در راه برگشت به خانه، واگن مترو را به دقت برانداز می‌کنم و دنبال
مرد مناسب می‌گردم.
(اما هیچ وقت توی مترو با مردی آشنا نشده‌ام.)
باید با اِروه(۳۵) به هم بزنم. اِروه خسته‌کننده است. هیچ چیز بدتر از کلافه
شدن از دست یک مرد خسته‌کننده نیست.
آتش روشن کردن را دوست دارم. عاشق بوی چوب سوخته‌ام. عاشق بوی
چوب شعله‌ور.
با اِروه به هم زدم. تمام کردن یک رابطه را دوست ندارم.
باید به چیزهای دیگری که دوست ندارم، فکر کنم.

ساعت تقریباً ۱۱ بود. هنوز کفِ زمین نشسته ولی حالا دور تا دورش پر از
وسيله بود. لوران مجذوبِ دفترچه یادداشتِ قرمز رنگی با مارک
مولسکین(۳۶) شده بود. افکار زن ناشناس روی صفحات آن نوشته شده بود.
گاهی خط‌خوردگی داشت، زیر بعضی جملات خط کشیده شده یا بعضی
کلمات با حروف بزرگ نوشته شده بود. دست خط، ظریف و زیبا بود. احتمالاً
افکارش را درست همان لحظه‌ای که به ذهنش خطور می‌کردند می‌نوشت.
در تراس یک کافه یا در مترو. لوران مجذوب افکار او شده بود، که یکی بعد از
دیگری در دفترچه نمایان می‌شدند، افکارِ درهم، ناراحت‌کننده، مسخره و
مضحک و لذت‌بخش.

او دری به روح این زن گشوده بود، زنی با کیف ارغوانی. با وجود اینکه
احساس می‌کرد کار درستی نمی‌کند، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و از
خواندن دست بردارد. یک نقل قول از ساشا گیتري(۳۷) به ذهنش آمد،
«تماشای کسی که در خواب است، مثل خواندن نامه‌ای می‌ماند که برای شما
فرستاده نشده.» بطری شراب نیمه خالی بود، و بریانی گوشت و سیب‌زمینی
روی پیشخوان آشپزخانه به کلی از یاد رفته بود.
اولین چیزی که در کیف پیدا کرد، یک بطری شیشه‌ای سیاه عطر هابانیتا

مولینارد بود. یک بار اسپری را فشار داد، رایحه پودری (۳۸) یاس و ایلنگ (۳۹) در هوا پیچید. بعد یک دسته کلید با جاکلیدی تزئینی که یک کارتوچ (۴۰) طلاکاری شده به آن وصل و روی آن با خط هیروگلیف چیزی نوشته شده بود. بعد سررسیدی کوچک، که تاریخ قرارها در آن مشخص شده و دورِ روز مقرر با ذکر اسم کوچک افراد و گاهی فامیلی خط کشیده بود. اما هیچ آدرس یا شماره تلفنی نبود. این ماه، یعنی ژانویه، تقریباً پر بود. لوران مدل سررسید را شناخت، لوغوژدر بخش لوازم تحریرش از این سررسیدها می فروخت. صاحب سررسید، به خودش زحمت نداده بود جزییات را در صفحه مقابل، که به همین منظور در نظر گرفته شده، بنویسد. آخرین رویداد نوشته شده، مربوط به شب قبل بود: ساعت ۸ شب، قرار شام با ژاک (۴۱)، سوفی (۴۲) و ویرجینی (۴۳). باز هم هیچ آدرسی نبود. برای هفته ی آینده، فقط یک یادداشت بود: پنجشنبه، ساعت ۶ عصر، خشکشویی (پیراهن بندی). بعد یک کیف چرم کوچک به رنگ بنفش وحنایی بیرون آورد، پر از لوازم آرایش و خرده ریز بود، چیزهایی مثل یک برس بزرگ، نرمی ش را روی گونه اش امتحان کرد.

یک فندک طلائی. یک خودکار مشکیِ مون‌بلان (که شاید برای نوشتن افکارش در دفترچه از همین استفاده می‌کرده). یک بسته آبنبات با طعم شیرین‌بیان. یکی برداشت و در دهانش گذاشت، بلافاصله طعم جالبی به مزه‌ی فیکسین اضافه شد. یک بطری آب معدنی. گیره‌ی مو با یک گل آبی روی آن. و یک جفت تاس پلاستیکیِ قرمز. لوران آن‌ها را برداشت، و کف زمینِ قل داد. پنج و شش. تاس خوبی بود! دستور پختِ خوراکِ بره (۴۴) که از یک مجله‌ی زنان بریده شده بود، احتمالاً از مجله "ال" (۴۵). یک بسته دستمال کاغذی. شارژر موبایل. البته خبری از موبایل یا کیف پول نبود و هیچ چیزی که اسم یا آدرس رویش باشد.

چهار تا عکس رنگی توی یک پاکت تا شده. یکی از عکس‌ها، مردی میانسال بود با موهای جوگندمی، پیراهن چوگانِ قرمز و شلواری به رنگ بژ، جلوی چشم‌اندازی از درختان کاج ایستاده و لبخند می‌زد. بعدی، عکس یک زن با همان سن و سال، بلوند، با عینک تیره و پیراهن یاسی رنگ، دستش را به سمت کسی که عکس را می‌انداخت، دراز کرده بود. به نظر می‌رسید این عکس بیش از بیست سال پیش گرفته شده، شاید هم سی سال. عکس بعدی، مرد جوان‌تری با موهای قهوه‌ای کوتاه، دست به سینه، که جلوی یک درخت سیب ایستاده بود. در عکس سوم یک خانه و یک باغ با درختی بزرگ مشخص بود. اما هیچ چیز محل خانه را نشان نمی‌داد. همه عکس‌ها بدون شرح بودند، خاطرات عزیزانی بودند که تنها صاحب کیف آن‌ها را می‌شناخت. به نظر می‌رسید وسایل داخل کیف تمامی ندارد. لوران تصمیم گرفت همه را با هم بیرون بیاورد. دستش را در جیب سمت چپ فرو کرد و دسته‌ای خرت‌وپرت بیرون کشید. یک شماره از مجله‌ی پاریس‌کوپ، نرم‌کننده‌ی لب، قرص نوژفن، یک سنجاق سر و کتاب تصادف شبانه اثر پاتریک مودیانو (۴۶). لوران یک لحظه مکث کرد. پس صاحب کیف، مودیانو می‌خواند. نویسنده‌ای که سبک مورد علاقه‌اش کشف و شهود، حافظه و جستجوی هویت است. انگار مودیانو داشت یک پیام برایش می‌فرستاد. کی این کتاب را نوشته بود؟ لوران نمی‌توانست به خاطر بیاورد، اما فکر می‌کرد که باید حول و حوش سال ۲۰۰۰ بوده باشد. کتاب را باز کرد تا سال چاپ اول آن را پیدا کند. در انتهای صفحه سمت چپ چاپ شده بود، گالیمار (۴۷)، ۲۰۰۳. چیز دیگری هم پشت صفحه معلوم بود؛ مشخص بود که دستخط است، نه چاپی. لوران صفحه را برگرداند و دو خطی را که زیر عنوان، با خودکار نوشته شده بود، خواند: «برای لور، به یاد دیدارمون زیر بارون. پاتریک مودیانو.» نوشته جلوی چشم‌های لوران تار شد. مودیانو، دست‌نیافتنی‌ترین نویسنده‌ی فرانسوی. کسی که سال‌هاست در هیچ جشن امضای کتابی شرکت نکرده و به ندرت مصاحبه می‌کند. شیوه‌ی مردد و پر از مکث حرف زدنش افسانه شده بود، کسی که خودش افسانه است. معمایی که خواننده‌هایش چهل سال است،

کتاب‌هایش را یکی بعد از دیگری دنبال می‌کنند. و حالا این امضا و دستخط او بود!

نویسنده‌ی خیابان بوتیک‌های خاموش، اسم کوچکی صاحبِ کیفِ ارغوانی را در اختیار او گذاشته بود.

من از مورچه‌های قرمز می‌ترسم.

و از وارد شدن به حساب بانکی‌ام و چک کردن مانده حسابم.

وقتی اول صبح تلفن زنگ می‌زند، می‌ترسم.

و از سوار شدن به مترو، وقتی که خیلی شلوغ است.

از گذر زمان می‌ترسم.

از پنکه‌های برقی می‌ترسم و می‌دانم چرا.

وقتش بود از خواندن دفترچه یادداشتِ قرمز لور دست بردارد و به خالی کردن کیف ادامه بدهد، تا شاید یک سرخ پیدا کند، حتی خیلی کوچک. چیزی که اسم کامل یا آدرس صاحبِ کیف را در اختیارش بگذارد. هنوز همه‌ی جیب‌ها را نگشته بود، بعضی از جیب‌ها زیپ داشتند و بعضی‌ها نه. لوران هرگز تصور نمی‌کرد کیف یک زن این همه سوراخ سمبه داشته باشد. حتی از تشریح اختاپوسی روی میز آشپزخانه هم پیچیده‌تر بود. چند بار فکر کرد یک جیب را کاملاً خالی کرده، اما یک دفعه یک چیز قلمبه ته آن پیدا کرد که سنگریزه از آب درآمد، بدون شک لور آن را در لحظه‌ی مهمی از زندگی‌اش پیدا کرده بوده! در کل، سه تا سنگ پیدا کرد؛ هرکدام در قسمت‌های مختلف کیف و شاه‌بلوطی که احتمالاً از پارکی برداشته بوده.

دست از کار کشید، بلند شد تا پنجره را باز کند، گذاشت هوای خنک شبانگاهی به داخل بیاید. میدان خالی بود. سرش گیج می‌رفت؛ حالا به خاطر نوشیدن شراب با شکم خالی یا به خاطر انبوه وسایلی که پیدا کرده بود، واقعاً مطمئن نبود.

داشت سراغ کارش برمی‌گشت که صدای زنگِ تلفنش بلند شد. دومینیک را به کلی فراموش کرده بود. پیامش را خواند: «پنج دقیقه دیگر پیشتیم. امیدوارم هنوز نخوایده باشی.»

هنوز کارش با کیف تمام نشده بود، اما فوراً همه چیز را توی آن برگرداند، با حس عصبانیت و دلخوری خاصی نسبت به دومینیک که مجبورش کرده بود تحقیقاتش را در اول راه، متوقف کند. بعد با تأسف، کیف را در کمدش گذاشت.

همان طور که جلوی آینه موهایش را شانه می‌کرد، پیش خودش فکر کرد می‌توانست خیلی راحت، بگذارد وسایل کف اتاق بمانند و داستان را برای دومینیک توضیح بدهد. اما ترجیح داد که این کار را نکند. دومینیک حسود و شکاک بود و لوران نمی‌خواست کشفش را با او در میان بگذارد. فعلاً لور

رازی بود که پیش خودش نگه می‌داشت.

«یه زن این جا بوده...»

لوران جواب داد: «بخشید؟ متوجه نشدم!»

چشم‌های تیره‌ی دومینیک به او خیره شده بود، موی کوتاهش که همیشه به چهره‌ی زیبایش می‌آمد، این بار باعث شده بود که شبیه پرنده‌ای شکاری به نظر بیاید.

لوران با بیشترین اعتماد به نفس ممکن که می‌توانست در آن لحظه در خودش ایجاد کند، گفت: «هیچ زنی این جا نبوده.» چطور ممکن بود دومینیک حس کند که وسایل یک زن در اتاق بوده، آن هم بیست دقیقه قبل؟! می‌گویند زن‌ها حس ششم دارند، اما این دیگر یک جور جادوگری بود! دومینیک گilas شرابش را تو دستش تاب داد و خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری کریستال تکاند.

با نگاه معنی‌داری گفت: «یه زن این جا بوده، بوی عطرش رو حس می‌کنم.» بطری سیاه رنگی توی کیف. امتحان کردن آن فکر بدی بود. بوی هابانیتا هنوز در هوا مانده بود، با اینکه فقط یک بار اسپری کرده و بیشتر از دو ساعت گذشته بود. دومینیک مثل یک سگ پلیس بو را حس کرده و ردّ آن را گرفته بود، یک جوری که لوران مطمئن بود از شامّه‌ی هیچ زندگی‌گری بر نمی‌آید. «هیچ زنی این جا نبوده. قسم می‌خورم... به جونِ دخترم. به کتابفروشم که برام عزیزه، لال بشم اگه دروغ بگم.»

لوران کلمه‌هایش را با دقت انتخاب می‌کرد. می‌توانست با خیال راحت به هر چیزی که دوست دارد قسم بخورد، چون راست گفته بود: هیچ زنی در آپارتمان او نبوده. فقط یک کیف زنانه آن جا بود و بس.

به نظر می‌رسید، سخنرانی لوران، خیال دومینیک را راحت کرده. گفت: «بهت اعتماد دارم. تو خرافاتی‌تر از این حرف‌هایی که برای همچین چیزی دروغ بگی.» بعد با گفتن اینکه عصرش را چطور گذرانده، حرفش را ادامه داد، تمام عصر به مانیتورهای چشم دوخته که آخرین سقوط‌های بازار بورس در سراسر جهان و آخرین معاملات میلیون دلاری را نشان می‌دادند، تا بتواند برای ستونش در روزنامه‌ی معروفی که سردبیر اقتصادی‌اش بود، مطلب بنویسد.

دومینیک در رادیو هم یک برنامه داشت و گاهی هم در تلویزیون برای شبکه ۱ FT برنامه اجرا می‌کرد. همیشه دیدن زنی که شب‌هایش را با او می‌گذراند، در صفحه تلویزیون در حال گپ زدن با روزنامه نگارها و گاهی آدم‌های بزرگ، عجیب بود.

آن‌ها وقتی با هم آشنا شده بودند که لوران برای صحبت کردن درباره‌ی یک کتاب خبر ساز، به ۱ FT دعوت شده بود، دومینیک منتظر بود که سر برنامه اقتصادی‌اش برود. او کتابی را که لوران درباره‌اش صحبت می‌کرد، خوانده بود،

و به لوران گفت که چقدر آن را دوست داشته. هفته آینده، نویسندگی کتاب در لی کپیه اوژ جشن امضاء داشت و لوران، دومینیک را به جشن امضاء دعوت کرد. او تا زمان بسته شدن مغازه، آن جا ماند. در طول آن شب، نگاه‌های آن‌ها، لحظه‌ای با هم تلاقی کرد، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاید؛ مرد و زنی که یکدیگر را نمی‌شناسند، ولی نگاه‌ها گویای آن بود که شب هنوز تمام نشده...

دومینیک گفت: «حُب، در هر صورت، دیگه دیر وقته.» و به سمت اتاق خواب راه افتاد.

لوران نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد تا سرش را به طرف کمد نچرخاند، جایی که کیف را پنهان کرده بود. و در حالی که کنار دومینیک دراز می‌کشید عبارت من از مورچه‌های قرمز می‌ترسم برای همیشه در ذهنش ریشه می‌دواند.

لوران در تختخواب غلت زد، و فهمید که تنهاست. ساعت را نگاه کرد، ۶ صبح بود. حتی وقت‌هایی هم که دومینیک زود پا می‌شد، قبل از ساعت ۷ نمی‌رفت، آن هم بدون خداحافظی. لوران بلند شد و او را در راهرو دید که لباس پوشیده داشت از خانه خارج می‌شد.

«داری می‌ری؟»

«آره، دارم می‌رم.»

«چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟»

دومینیک که کمر بند کتش را می‌بست، با سردی جواب داد: «برات یه یادداشت روی میز عسلی گذاشتم.»

لوران،

همان طور که تو آن قدر باهوش بودی که بدانی به چی قسم بخوری، من هم چشم از دختری و وضعیت کتابفروشی‌ت بر نمی‌دارم. تا بینم چی می‌شود. صبح، زود بیدار شدم و رفتم تا کمی روی کاناپه دراز بکشم. این را روی فرش پیدا کردم. شاید، یک روز بتوانیم درباره‌اش حرف بزنیم، شاید هم نه. بستگی به تو دارد. من کسی نیستم که پا پیش بگذارم. بهت اطمینان می‌دهم.

دومینیک

زیر امضایش روی کاغذ، سنجاق سر را گذاشته بود، همان سنجاق سری که توی کیف بود. حتماً وقتی لوران با عجله، همه چیز را توی کیف برمی‌گردانده، آن افتاده.

«نمی‌خوای بگی که مال دخترته؟»

«نه، مال دخترم نیست. اگر یه دقیقه صبر کنی، می‌تونم برات توضیح بدم.» او

رفت و کیف را از کمدش آورد و روی میز عسلی گذاشت.
دومینیک، مات و مبهوت از بی‌حیایی لوران آهسته گفت: «داره بهتر می‌شه،
حتماً وسایلش رو این‌جا، جا گذاشته!»
«نه، اصلاً اینطور نیست. اگر حقیقت را بهت بگم، خنده‌ت می‌گیره.»
«پس ادامه بده لوران. یه کم من رو بخندون.»
«من این کیف رو تو خیابون پیدا کردم.»
«تو فکر کردی من احمقم؟؟؟؟» چهره‌ی دومینیک یک‌دفعه درهم رفت، و
لوران دچار سرگیجه شد، سرگیجه‌ی کسی که به اشتباه متهم شده و
می‌فهمد هیچ کس حتی وکیل خودش هم حرفش را باور ندارد.
لوران با تته‌پته گفت: «نه، من فکر نمی‌کنم تو احمقی. من این رو دیروز تو
خیابون پیدا کردم. اگه بخوام دقیق‌تر بگم تو خیابونِ دو پَسی- موزت(۴۸).»
دومینیک به آرامی سرش را تکان داد، اما لحنش سردتر و سردتر می‌شد.
«یه کیفِ پُر، تو خیابون...!»
لوران جواب داد: «بله، یه کیفِ دزدی، این کیف دزدیه.»
«و این کیفِ دزدی، توی کمد تو چی کار می‌کرد؟؟؟»
لوران دهانش را باز کرد که جواب بدهد، اما فرصت پیدا نکرد.
«چرا دیشب این داستان تخیلی رو نگفتی؟»
«حُب، چون... چون فکر نمی‌کردم سنجاق سر رو روی فرش
پیدا کنی.»
دومینیک با عصبانیت حرفش را قطع کرد.
لوران ساکت بود.

دومینیک که بُهت زده، دور اتاق راه می‌رفت، ادامه داد: «اولین چیزی که حس کردم، بوی عطرش بود. باید یه حدس‌هایی می‌زدم، تو مرموز شده بودی...»
«عطر او نبود، حُب، یعنی بود، اما من اون رو زدم.» لوران توی کیف را می‌گشت. «این بطری کجا رفته؟ بهت نشون می‌دم، یه جایی همین جاهاست. آه! چرا هیچ وقت نمی‌تونی چیزی رو که می‌خوای توی کیف پیدا کنی؟» لوران داشت عصبانی می‌شد. یکهو پیروزمندانه فریاد زد: «ایناهاش.» سرِ عطر را فشار داد و ذرات عطر در نور اول صبح پخش شدند.
دومینیک با حالتی جدی اظهار نظر کرد: «واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم. می‌تونم بهش بگی که من عطرش رو دوست ندارم.»
لوران صدای بسته شدن در را شنید.

هنوز، سرپا وسط اتاق نشیمن مانده بود، با بطری هابانیتا در دست. با عجله لباس‌هایش را پوشید تا دنبالش بدود، اما دومینیک قبل از رسیدن لوران یک تاکسی گرفته و در گوشه‌ای از میدان ناپدید شد. تلفنش رفت روی پیام‌گیر. لوران به خودش زحمت نداد که پیام بگذارد. در عوض، روی یک چهارپایه، جلوی پیشخوانِ ژان بارت نشست، ژان مارتل از شکار عتیقه‌ی صبح زودش برگشته بود. تاجر عتیقه، چند تا انفیه‌دان آن جا چیده بود و با یک ذره بین کوچک آن‌ها را بررسی می‌کرد.
تاجر پیر گفت: «شبیبه یه تحقیقه. باید یه سرخ انتخاب کنی و ببینی تو رو به کجا می‌بره.»

لوران با بی‌حوصلگی پرسید: «و اون سرخ چی هست حالا؟»
«یه نشان خانوادگی که یه خورده کم‌رنگ شده روی این یکی هست؛ فکر کنم مال یه کنت باشه. اگه بتونم شناساییش کنم، شاید بفهمم این از کجا اومده.»
لوران سرش را تکان داد، پول قهوه‌اش را پرداخت، بعد به آپارتمان‌ش برگشت. کیف روی میز، کنار یادداشت بود. «شاید یه روز بتونیم درباره‌اش حرف بزنیم، شاید هم نه. بستگی به تو داره.» فکر کرد «حالا بعداً، در طول روز بهش زنگ می‌زنم.» به نظرش خیلی غیرمنصفانه بود؛ انگار او کار اشتباهی انجام داده است. اما حق داشت که از خودش دفاع کند، که درست و حسابی توضیح بدهد. اگرچه این کار را کرده بود، اما دومینیک حرفش را باور نکرده بود.

بعد از یک فنجان قهوه دیگر، ایمیل‌هایش را چک کرد. بیشتر ایمیل‌های تبلیغاتی مربوط به چتر سگ‌ها بود. ظاهراً آن‌ها خیلی سمج بودند.

از: kloestar@gmail.com

به: Laurent_Letellier@hotmail.com

موضوع: دیدار با من!

سلام بر خدایگان باهوش کتاب‌ها

برنامه دوشنبه شب هنوز پابرجاست؟ رأس ساعت ۶، در رستوران فرانسوا(۴۹)، می‌توانی من را ببینی. همان کافه که میزهایش را بیرون، نزدیک لیسه(۵۰) می‌گذارد، سمت چپ، جلوی آن درخت بزرگ و مجسمه. همان جایی که ماه پیش ناهار خوردیم. یک میز رو به خیابان بگیر. درست در قسمت جلو. کت مشکی‌ات را بپوش با پیراهن سفید، و آن جین آبی که شنبه ی پیش با هم خریدیم. بعد می‌توانیم شام بخوریم. چی می‌خواهی درست کنی؟ دلم پوت او فو(۵۱) می‌خواهد.

می‌بوسمت

لوران لبخند زد. این پیام مثل فرمانی آمرانه از طرف معشوقه‌اش به نظر می‌رسید. اما اصلاً این‌طور نبود - فقط پیامی از دختر پانزده ساله‌اش بود. پرانرژی، زیبا و مثل مادرش به طرز وحشتناکی فریب‌کار. کلوئه با جدایی والدینش به راحتی کنار آمده بود. او در میانه‌ی دوازده سالگی‌اش به پدرش گفته بود: «فکر می‌کنم این کار کاملاً منطقیه. اما من نمی‌خوام ضرر کنم.»

«بخشید؟ منظورت رو نمی‌فهمم.»

«من دو برابر پول تو جیبی می‌خوام.»

لوران دوباره گفت: «بخشید؟!»

«با اینکه با مامان زندگی می‌کنم، اما یه گربه هم می‌خوام.»

این بار لوران دیگر نگفته بود بخشید. به جایش روی کاناپه‌ی مخملی نشسته بود و این نیمچه زن را حسابی ورنانداز کرده بود. ترکیبی از ژن‌های او و کلِر. این باید یک جور موجود جهش یافته باشد.

لوران وقتی بچه بود، هیچ وقت چنین جسارتی نداشت، کلِر هم نداشته.

چند هفته بعد کلِر به کلوئه گفته بود: «آپارتمان بغلی، یه بچه گربه‌ی ماده سفید داره که می‌خواد بفروشه.»

«من یه بچه گربه‌ی ماده سفید نمی‌خوام. گربه‌ی نر می‌خواهم. یک گربه‌ی بزرگ. از نژاد مین‌کون(۵۲).»

کلِر این خواسته را به لوران گفته بود، اغلب با دخترت به کلوئه اشاره می‌کرد.

حالا کلوئه با مادرش و یک مین‌کون گنده، زندگی می‌کرد.

کلِر و لوران از او پرسیده بودند: «اسم گربه‌ت چی می‌خوای بذاری، عزیزم؟» کلوئه آهسته جواب داده بود: «پوتین.» و برای تاثیرگذاری بیشتر لبخند زده بود.

کلِر داد زده بود: «نخیر، نمی‌تونی اسمش رو بذاری پوتین!» اما حرف‌های او هیچ اهمیتی نداشت.

پوتین هیچ وقت از اتاق کلوئه بیرون نمی‌آمد، مگر برای رفتن سر ظرف
غذایش یا سطل آشغال. به جز کلوئه به کسی اجازه‌ی نوازش نمی‌داد. وقتی
بیرون می‌آمد، قبل از اینکه به اتاقش برگردد و منتظر برگشت صاحبش
بماند، با حس تحقیرآمیزی، درست جلوی چشم‌های وحشت‌زده‌ی کلر، در
اتاق نشیمن شلنگ‌تخته می‌انداخت و پنجه‌هایش را روی کاناپه تیز می‌کرد.

لوران جواب ایمیل را تایپ کرد:
بسیار حُب عشقم. میام همان‌جا. پوت او فو هم درست می‌کنم. اما دیگه نگو
خدایگان باهوش کتاب‌ها.
خیلی دوستت دارم.

لحظه‌ای که ایمیل را فرستاد، به این فکر کرد که او هیچ وقت به کلوئه نه
نگفته. میز تاشو را از پشت کتابخانه درآورد و کاری را که دیشب رها کرده
بود، دوباره از سر گرفت. کیف را روی ماهوت سبز گذاشت، همه وسایل را
بیرون آورد و همین‌طوری روی زمین ریخت. یک جیب خیلی کوچک در آستر
کیف بود، دو تا بلیت استفاده نشده‌ی مترو و یک قبض خشکشویی در آن‌جا
پیدا کرد. روز پنج‌شنبه تیک خورده و دور کلمه‌ی پیراهن خط کشیده شده بود.
سررسید را چک کرد. قطعاً آن قبض برای همان پیراهنِ بندی بود، اما آن فقط
یک قبض معمولی بود، بدون هیچ آرم یا آدرسی.

او چه شکلی بود، این لور که از ناهار خوردن در باغ لذت می‌برد، همان زنی
که از مورچه‌های قرمز می‌ترسد، همان زنی که در خواب دیده حیوان خانگی
اش تبدیل به یک مرد شده و او عاشقش شده. همان زنی که امضای پاتریک
مودیانو را داشت؟

او یک معما بود. شبیه نگاه کردن به کسی از پشت شیشه‌ی بخار گرفته. مثل
کسی بود که در رؤیا دیده باشی، اما به محض اینکه سعی می‌کنی به خاطر
بیاوری‌اش، چهره‌اش محو می‌شود.
«احتمالاً یک بدکاره‌ی پیر است.»

این جمله مثل افتادن یک مگس در لیوان شیر بود. لوران متعجبانه
چشم‌هایش را چرخاند. در ژان بارت با دوستش پاسکال ماسلو(۵۳) ناهار
می‌خورد؛ او از دوران نوجوانی بهترین دوستش به حساب می‌آمد. سال‌های
زیادی گذشته بود. یعنی پاسکال هنوز شایسته‌ی این عنوان بود؟ البته برای
این عنوان هیچ رقیب دیگری نداشت. اما در واقع حالا دیگر این دو مرد
اشتراکات زیادی نداشتند. اگرچه موقعیت خانوادگی‌شان مشابه بود؛ هر دوی
آن‌ها طلاق گرفته بودند. اما به جز این، همه‌ی چیزهایی که آن‌ها را به هم
پیوند می‌داد، در گذشته جا مانده بود. مسخره‌بازی درآوردن سرِ کلاس،
خیالبافی درباره‌ی دخترهای به ظاهر دست‌نیافتنی، قهقهه زدن و گفتن رازها
به همدیگر، نوشیدن شراب در بار و بعد از آن هم دانشگاه. به نظر می‌رسید
که حالا همه‌ی آن پیوندها، چند سال نوری از این دو مردِ گنده فاصله گرفته‌اند.

با این حال، آن‌ها ارتباطشان را حفظ کرده بودند، مثل دو بازیکن پوکر که شب‌ها تا دیر وقت به بازی ادامه می‌دهند، و مدت‌ها بعد از اینکه بقیه به رختخواب رفته‌اند، آن‌ها همچنان کارتهایشان را بُر می‌زنند، و گیلای‌هایشان را پُر و خالی می‌کنند.

لوران درباره‌ی کیف به او گفته بود. برای یک لحظه می‌خواست باور کند که پاسکال در شیفتگی او سهیم می‌شود.

«چرا این حرف رو می‌زنی؟»

پاسکال که استیکش را می‌جوید، جواب داد: «تو نمی‌دونی طرف کیه و هیچ وقت هم نمی‌فهمی. همه‌ی چیزی که تو داری این کیفه و اسم کوچکش. نه آدرسی و مهم‌تر از اون نه عکسی. وقتی من دنبال یه زن می‌رم، می‌دونم اون کیه؛ همه چیز رو درباره‌ش می‌دونم: چه شکلیه، چند سالشه، چه اشتراکاتی داریم، چه کار می‌کنه، رنگ چشم‌هاش، موهاش، قد، وزن...»

پاسکال از زمان طلاقش، به سایت‌های دوست‌یابی در اینترنت روی آورده بود. معمولاً با اسامی مستعار مختلف در آن‌ها ثبت‌نام می‌کرد. در جنگل سایبری، بین آگهی‌های آدم‌های تنها چرخ می‌زد، چند بار هم سعی کرده بود لوران را متقاعد کند که به او ملحق شود. او در متریک (۵۴) و دنیای جذاب از سینیوراگزک (۵۵) استفاده می‌کرد، و در سایت‌های Ashley Madison.com ، Adopt-abloke.com ، Infidelity.fr ، Adultery.com ، از اسم‌های تحریک‌کننده‌تر؛ البته اگر نگویم مزخرف‌تر. مثلِ شیورس (۵۶)، جیمی (۵۷)، مگنوم (۵۸) و یست (۵۹). آماده برای هر رابطه بدون هیچ قید و شرطی، شب‌ها و آخر هفته‌ها. البته او طالبِ رابطه‌های جدی‌تر هم بود، تا شاید وجدانش را آسوده کند.

دوست داشت با یک لبخند رضایتمندانه، بگوید: «من بیشترین استفاده رو ازشون می‌برم.»

از نظر لوران، پاسکال فریب بدترین بخش دستاورد دنیای غرب را خورده بود، زندگی احساسی‌اش، یا اگر بخواهم صاف و پوست‌کنده بگویم، زندگی جنسی‌اش را مثل مدیر تولید یک شرکت کوچک، اداره می‌کرد.

دفعه‌ی پیش که با هم ناهار خورده بودند، پاسکال فایل‌های روی لپ‌تاپش را به لوران نشان داده بود. با یک کلیک، سه تا فولدر روی لپ‌تاپ ظاهر شده بود. هر فولدر پُر بود از عکسِ زن. فولدر گذشته برای زن‌هایی که با آن‌ها رابطه داشته، در جریان برای زن‌هایی که با آن‌ها قرار داشت و آینده برای زن‌هایی که قصد دارد به زودی با آن‌ها قرار بگذارد.

«جدی؟ نه!!! تو این فولدرها رو نساختی...»

پاسکال با ناراحتی گفت: «البته که ساختم. و هر فولدر رو هم طبقه‌بندی کرده‌م: مبتلایان به جنون جنسی، خجالتی‌ها، سرد مزاج‌ها.»

لوران اعتراض کرد: «محض رضای خدا، این‌ها رو به من نشون نده.»

پاسکال شانه بالا انداخت و لپ تاپش را بست. از نظر او متاسفانه، لوران یک آدم امل به حساب می‌آمد، که هنوز به چیزهایی مثل برخورد اتفاقی، ردّ و بدل کردن لبخند در تراس یک کافه، یا گپ زدن درباره‌ی یک کتاب که به چیز دیگری می‌رسد، اعتقاد داشت. از طرف دیگر، به نظر لوران، پاسکال بی‌غیرت شده بود. عکس‌هایی از خودش در سایت‌ها می‌گذاشت، که به درد مجله‌ی مُدِ جی‌کیو(۶۰) می‌خورد: با لبخند، تمام‌رخ، تمام‌قد، با پیراهن باز و یک کت خاکستری آویزان از روی شانه‌اش. یا یکی دیگر، با سر و سینه برهنه و مایو که پنج سال پیش در ساحل کوریسکان(۶۱) گرفته شده. او جواب سؤال‌هایی مثل: به نظر خودتان بهترین خصوصیتتان چیست؟ یا دنبال چه جور رابطه‌ای هستید: ۱. جدی، ۲. فقط دوستی، ۳. رابطه‌ی بدون تعهد، را تیک زده بود.

پاسکال، لوران را در جریان آخرین اتفاقات زندگی‌اش می‌گذاشت. پسرش با موتور تصادف کرده بود و دخترش با او حرف نمی‌زد، از زمانی که خواهر بزرگ‌تر دوستش، عکس مردی را به او نشان داده و گفته بود در اینترنت با او لاس می‌زند و کاشف به عمل آمده بود که آن مرد پاسکال است! لوران تصمیم گرفت پاسکال را به آپارتمانش نبرد و کیف را هم نشانش ندهد. قبل از ناهار چنین قصدی داشت، ولی قطعاً اشتباه بود. نمی‌خواست پاسکال همه‌ی وسایل توی کیف را واریسی کند. علاوه بر آن، می‌خواست کمتر نظرات بی‌ادبانه‌ی پاسکال را بشنود: «آت و آشغال‌های زن‌ها، داری وقت تلف می‌کنی، چرا همه این‌ها رو نمی‌اندازی تو سطل آشغال؟ می‌خوای با کسی دوست شی؟ خُب یه پروفایل تو یکی از این سایت‌ها درست کن....» «دومینیک چطوره؟»

لوران به آرامی جواب داد: «خیلی خوبه، ممنون.» «امروز صبح برنامه‌ش رو از رادیو شنیدم، تحلیلش دقیق و حساب شده بود. زن باهوش و جذابیّه. خیلی خوش‌شانسی که اون رو داری.» و همین طور که سُس استیکش را تمام می‌کرد، به این نتیجه رسید که: «شما واسه همدیگه ساخته شدین.»

لوران عکس‌العملی نشان نداد. باید قبول می‌کرد که دوستش درست می‌گوید. بدون کارت شناسایی، یا عکس، زنی با دفترچه یادداشت قرمز، برای همیشه یک راز باقی خواهد ماند. و به احتمال زیاد وسایلش هم به زودی به بخش اموال گمشده فرستاده خواهد شد.

باغی شبیه یکی از خانه‌های دوران کودکی‌اش. البته نه کاملاً. در این یکی، یک جور باغچه‌ی سنگی، درست در انتهای باغ قرار داشت، با دیوار آجری کوتاه. اگر دقت می‌کرد، می‌توانست صدای آبی را که روی سنگ‌ها سرریز می‌شد، بشنود. خیلی واضح و روشن احساس می‌کرد یک گربه‌ی چاق سیامی (۶۲)، زیر آفتاب، روی پاهای لخت او خوابیده. حتی اگر بعید به نظر می‌رسید، او کاملاً مطمئن بود که در باغ است. حس تماس علف‌ها با پوستش خیلی واقعی بود. گربه‌ای که روی پاهایش خوابیده بود و نمی‌توانست آن را ببیند، فقط می‌توانست سارباکن (۶۳) باشد.

والدینش هم آن جا بودند. یک جایی نزدیک میز، زیر آن درخت بزرگ، همان جایی که تابستان‌ها ناهار می‌خوردند. پدرش به بازار می‌رفت و صدف و خرچنگ می‌خرید. خودش صدف‌ها را باز می‌کرد، در حالی که مادرش خرچنگ‌ها را با برگ بو، می‌پخت و سوپی رقیق درست می‌کرد. پوست آن‌ها، به رنگ قرمز روشن درمی‌آمد. وقتی آب لیمو روی پوست صدفی می‌چکاندی، صدف خودش را جمع می‌کرد. پدرش همیشه می‌گفت، این نشان می‌دهد که آن‌ها تازه‌اند.

تقریباً وقت ناهار بود، حول و حوش اوایل دهه‌ی هشتاد. زمان از حرکت ایستاده و سی سال آخر ناپدید شده بود. لور فقط خواب دیده که یک نوجوان شده و بعد یک آدم بالغ. خواب دیده بود که یک شغل دارد و آپارتمانی که باید شارژش را پرداخت کند. چه فکرهایی! یک دختر کوچک و پرداخت شارژ! در آن سن، تنها مشکلاتی که آدم باید درباره‌اش فکر کند، جمع و تفریق و املا است. اسم مفعول فعل داشتن، تطابق فعل با مفعول مستقیم، زمانی که قبل از آن می‌آید. چرا؟ چون آن‌ها این طوری هستند. بله، اما چرا؟ آنقدر از این سؤالات احمقانه نپرس، همینه که هست! تمام! تو فقط باید یاد بگیری. ما به اندازه‌ی کافی از این جور سؤالات داشتیم، لور.

همه اتفاقات را خواب دیده بود، خیابان پیچ در پیچی که او را به سکوت آتلیه گاردیه (۶۴) رسانده بود. آشنایی با زاویه والادیه (۶۵) را هم خواب دیده بود. من یک خبرنگار-عکاس هستم، در مناطق جنگی عکس می‌گیرم. حتماً خیلی خطرناک است... او لبخند زد، بله؛ شاید. آن لبخند مهربان و غمناک و دوتا چال روی گونه‌اش لور را شیفته کرده بود. همین‌طور چشم‌هایش، که حتماً تا آن لحظه مرگ‌های زیادی در سراسر جهان دیده بود. لور نمونه آثار او را هم در خواب دیده بود، عکس‌هایی از زنان باحجاب افغان، بچه‌های غرق در خاک و خُل چچن، مبارزان حزب الله در لبنان. و یک عکس که زاویه در کنار احمد شاه مسعود، ژست گرفته بود. این اسم، احمد شاه مسعود، در لهجه‌ی عربی طوری تلفظ می‌شود که زبان پشت دندان‌های جلو، لوله می‌شود! همه‌ی این‌ها فقط یک خواب بود.

درست پنج سال بعد بود که ساعت هفت و بیست دقیقه‌ی صبح، تلفن

آپارتمان زنگ زد و صدای زنی از وزارت امور خارجه، از آن طرف خط آمد. صدایی مُردد و دستپاچه، با رگه‌هایی از ترس. لور از روی لحن صدا فهمید که زندگی‌اش در شرف از هم پاشیدن است. مثل لایه‌های یخی که با وجود چندین تَن وزن، با اولین گرما، از کوه‌های یخ جدا می‌شوند و در آب‌های یخ‌زده ی قطب جنوب فرو می‌روند.

صدا گفت: «در عراق، برای شوهر شما اتفاقی افتاده، یک اتفاق جدی، خیلی جدی...» سکوتی طولانی، بعد لور پرسید: «اون مُرده؟ این چیزیه که می‌خواید بگید؟» سکوتی کوتاه‌تر وبعد فقط دو کلمه: «بله، مادام.»

زاویه هم آن‌جا، در باغ بود، لور مطمئن بود که صدای او را از کنار درخت می‌شنود. داشت با پدر لور صحبت می‌کرد. مادر در آشپزخانه بود، و سارباکن از بین پاهای لور رد می‌شد و سعی می‌کرد تکه‌های خرچنگ‌ها را بردارد. همه چیز درباره‌ی این عصر تابستانی کاملاً واقعی بود، با وجود اینکه این خانه مدت‌ها پیش فروخته شده و همه مُرده بودند. سارباکن در انتهای باغ، کنار دیوار آجری دفن شده بود، همان جایی که الان آبی عجیب جریان داشت، آبی که قبلاً وجود نداشت. والدین لور در قبرستان مون‌پارناس(۶۶) بودند و خاکستر زاویه، یک روز صبح خیلی زود، به دماغه‌ی دو لاهیگ(۶۷) ریخته شده بود.

صداهایی که می‌شنید یک دفعه تغییر کردند، بدون اینکه ربطی به صداهای آن باغ داشته باشند. صدای دو تا زن که درباره آخرین قسمت یک سریال تلویزیونی آمریکایی، حرف می‌زدند. آن‌ها درباره جذابیت هنرپیشه‌ی نقش اول، کاملاً توافق داشتند. یکی از زن‌ها موهای نقره‌ای و صدای مردانه و آمرانه‌ی هنرپیشه را تحسین می‌کرد. گفت، این همان چیزی است که من می‌گویم یک مرد واقعی!! نه، بدون شک الان دیگر اوایل دهه‌ی هشتاد نبود. صداها نزدیک‌تر می‌شدند. بولیو(۶۸) می‌گوید، به زودی از این حالت بیرون می‌آید. خانواده‌ای دارد که بخواهند او را ببینند؟ پسری قد بلند و استخوانی، با موهای رنگ کرده‌ی کوتاه، که شب قبل با حالتی سراسیمه و دستپاچه پیدایش شده بود، جواب آن صدای دیگر را داد. یک کم جلف بود، حُب، بیشتر از یک کم. تا پایان وقت ملاقات آن‌جا ماند، گفت لور خواهرش است، اما فامیلی آن‌ها با هم فرق داشت.

لور می‌خواست صدا کند، ویلیام. او، ویلیام بود. اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد. هیچ صدایی. بدون هیچ هدفی، به باغ برگشت. خرچنگ‌ها حاضر بودند، و مادرش داشت او را صدا می‌کرد که برود و شراب سفید بیاورد. از روی چمن‌ها بلند شد و به آشپزخانه رفت. سردی کاشی‌های کف آشپزخانه را زیر پاهای لختش احساس می‌کرد. وقتی در یخچال را باز کرد، دید پدرش دو تا بطری پویلی فوسیه(۶۹) در یخچال گذاشته تا خنک شوند.

این موقع سال، عموماً کسی بیرون کافه نمی‌نشست. لوران میزی در قسمت جلو انتخاب کرد، فقط کمی عقب‌تر از پیاده‌رو. زیر یکی از بخاری‌گازی‌ها لم داد، بخاری‌ها اطراف تراس نصب شده بودند تا مشتری‌ها را گرم نگه دارند. کت مشکی، پیراهن سفید، شلوار لیوایز و شال‌گردنی آبی که کلر ده سال پیش، به او هدیه داده بود. همه چیز دقیقاً همان طور بود که کلوئه خواسته بود. ساعت تقریباً ۶ بود. یک اسپرسو سفارش داد و با نگاه کردن به آدم‌های دور و برش، وقت گذراند. یک گروه مرد کارشان را زود تعطیل کرده بودند و آجود می‌خوردند. خسته به نظر می‌رسیدند، اما خودشان را مجبور می‌کردند به جک‌های همدیگر بخندند. چند تا میز آن طرف‌تر، یک زن تنها غرق در ایبوک ریدر (۷۰)ش بود. لوران آرام آرام، صندلیش را کج کرد، و به سمت زن خم شد. با این وسیله می‌شود یک کتابخانه کامل داندود کرد، و آن را همه جا بُرد. آیا کتاب‌های چاپی در مقابل معجزه‌ی تکنولوژی دوام می‌آورند؟ علی‌رغم موفقیت لو کایه غوژ لوران کمی، در این باره شک داشت.

کیف مشکی روی شانه‌اش، شلوار جین رنگ و رو رفته، کمر بند تزئین شده، چکمه‌ی ساق کوتاه جیر پاشنه بلند - نشان‌دهنده‌ی اختلاف سلیقه با مادرش - کت آبی آسمانی مورد علاقه‌اش، یک یقه اسکی، این بار مشکی، کلوئه با تیپ همیشگی‌اش بود، به گفته‌ی کلر با وجود اینکه همیشه همین لباس‌ها را می‌پوشید، هر روز صبح نیم ساعت طول می‌کشید تا حاضر شود. کمی جلوتر از دوست‌هایش بود، آن‌ها در انتهای خیابان، جلوی دبیرستان ایستاده بودند، بزرگ‌ترین‌شان سیگار می‌کشید.

کلوئه به طرف میز رفت. کیفش را روی میز انداخت، و نشست.

«حُب، آقای کتاب‌فروش، خیلی کتاب فروختی؟»

«نمی‌خواهی بوس به من بدی؟»

گفت: «چرا، اما بعداً.» به طرف انتهای خیابان چرخید. «من خیلی خسته‌م. روز طولانی و سختی داشتم، تصورش هم نمی‌تونی بکنی. وحشتناک بود.»

لوران زیر لب گفت: «درسته، نمی‌تونم.»

کلوئه ادامه داد: «خیلی هم تشنمه. هلاکم و انگار هیچی آب تو بدنم نمونده. یه شندِی می‌خوام.»

«ابدأ، نوشیدن الکل بیرون از خونه قدغنه.»

«لیموناد چطور؟»

«باشه.»

گارسون پرسید: «چی میل دارید مادمازل؟»

«لیموناد تازه، دو تا تیکه یخ، یه بُرش لیموترش، و نی.»

گارسون جواب داد: «حتماً مادمازل.» نگاهی بین او و لوران ردّ و بدل شد.

کلوئه با عجله نگاهی به پایین خیابان انداخت، بعد دوباره به سمت پدرش برگشت.

«منتظر کسی هستی؟»

بلافاصله حالت تدافعی گرفت: «نه، نه، چرا می‌پرسی؟»

«همین طوری.... پوت او فو درست کردم.»

«عالیه. پوت او فو هات رو دوست دارم. پرتند، بعضی وقتا زمستون‌ها درست

می‌کنه، ولی همیشه خراب می‌شه. خیلی احمقه.»

«لطفاً این طوری صحبت نکن.»

کلوئه چیزی نگفت و دوباره به طرف دبیرستان چرخید. پرتند، دوست پسر جدید کلر بود. عکاس بود اما فقط از غذاها عکس می‌گرفت. از بهترین اغذیه فروشی‌ها گرفته تا صنایع غذایی منجمد، مشتری‌اش بودند. بدون شک، پرتند این رؤیا را در سر پرورانده بود که ریچارد آودون (۷۱) یا گای بوردن (۷۲) آینده شود و آدم‌های مشهور و مدل‌ها را جلوی لنز دوربینش ببیند، اما فعلاً که باید به روست بیف و قارچ‌های خوردنی جنگلی یا فیله ماهی هیک همراه با کره‌ی سفید قناعت می‌کرد. البته او یک شرکت راه انداخته بود، شش نفر هم استخدام کرده و درآمد خوبی داشت، بازار عکس‌های درجه یک دست او بود. هیچ وقت کتاب نمی‌خواند، نه کتاب داستانی، نه غیر داستانی. تنها چیزی که می‌خواند مقاله‌هایی درباره عکس یا غذا بود.

لوران به دخترش نگاه کرد: به آرایش ملایم صورت معصومش، قوز بینی‌اش - که البته خیلی معلوم نبود- چشم‌های بادآمی، ابروهای درهم رفته و دهان متناسب و خوش ترکیبش. او یک زن جوان زیبا و جذاب شده بود. دست‌هایش مثل دست‌های کلر، بلند و کشیده بود، با مچ‌های خیلی ظریف، طوری که بند بیشتر ساعت‌ها برایش بزرگ بود.

لوران گفت: «النگوهای جدید خریدی؟»

«فهمیدی؟ خیلی خوشگلن، از این وب‌سایت جدید خریدم، خیلی از داشتن شون خوشحالم.»

دو تا دختر بلوند، با موهای بلند، مینی‌ژوپ پوشیده، با کفش‌های کانورس و کوله‌پشتی بر پشت به کافه نزدیک می‌شدند. گارسون با تشریفات کامل، لیموناد را آورد، با دو تکه یخ، یک برش لیموترش بر لبه‌ی لیوان و یک نی صورتی.

کلوئه گفت: «معرکه‌ست.» صندلی‌اش را به پدرش نزدیک‌تر کرد. «خیلی خوشحالم که این‌جا پیش همدیگه‌ایم.» و به شکل متظاهرانه‌ای او را در آغوش کشید.

لوران لبخند زنان گفت: «من همیشه از بودن با تو خوشحال می‌شم. بهت افتخار می‌کنم.»

دو دختر، درست کنار میز آن‌ها ایستادند. کلوئه سرش را بلند کرده و به آن‌ها نگاه کرد. دخترها در سکوت به او ژل زدند و بعد به سمت لوران چرخیدند. دختری که موهایش کوتاه‌تر بود با صدایی آرام و مغرورانه پرسید: «شما پدر

کلوئه هستید، نه؟»

در همان لحظه، زیر میز، پاشنه‌ی تیز چکمه‌ی جیر، پای راست لوران را له کرد. لوران خشکش زد، بعد یک درد ناگهانی حس کرد. چرخید تا به دخترش نگاه کند. آنقدر او را می‌شناخت تا بفهمد چشم‌هایش که روی صورت لوران خیره مانده بود چه می‌گوید: ترس و خواهش. بله، من پدرش هستم و افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟ مسلماً جواب دلخواهش را نمی‌گرفت. در کمتر از یک ثانیه باید جواب می‌داد، در حالی که پاشنه همچنان روی پایش فشار می‌آورد به خودش گفت قطعاً دخترش جرئت نمی‌کند که... ولی صدایی درونش جواب داد: «چرا لوران، جرئت می‌کنه. تو دخترت رو می‌شناسی. این دقیقاً همون کاریه که انجام داده. چه معنای دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟» بنابراین به آرامی به سمت دخترها برگشت، لبخند سردی زد و جواب داد: «چرا می‌پرسید مادمازل؟»

دختری که موهای بلندتر داشت، با تته پته گفت: «حُب،... آه... چون...»

کلوئه با غرور گفت: «پدرم نیست، دوست پسرمه.»

سپس در حالی که وانمود می‌کرد عصبانی است ادامه داد: «الان می‌شه تنها باشیم؟» و چکمه‌اش را از روی کفش پدرش برداشت. هر دو دختر یک قدم به عقب رفتند، بدون اینکه از لوران چشم بردارند.

دختر مو بلندتر زیر لب گفت: «خیلی متاسفم.»

آن یکی، که رنگش پریده بود اضافه کرد: «ببخشید، ما الان می‌ریم.»

بعد در کنار هم، با عجله به آن طرف خیابان رفتند. لوران آن‌ها را نگاه می‌کرد که در پیاده‌روی روبرو دور می‌شدند. سراسیمه با هم صحبت می‌کردند و بعد یکی از آن‌ها با عصبانیت آن یکی را هل داد. جیغ جیغ کنان گفت: «هیچ وقت توی زندگیم اینقدر خجالت نکشیده بودم.»

کلوئه با تمسخر گفت: «امشب رگیشون رو می‌زنن.»

کلوئه دیگر از حد گذرانده بود، جا زدن پدرش به عنوان دوست پسرش، دیگر زیاده‌روی بود. اما در راه خانه، کلوئه تمام حرف‌های لوران را یکی یکی رد می‌کرد. لوران از هیچ چیز خبر نداشت. زمان لوران همه چیز متفاوت و افکار و عقاید او مالِ عهد بوق بود. زمان او موبایل نبود و مجبور بودی با تلفن خانه زنگ بزنی. پسرها از دخترهای خوشگل وحشت داشتند و بدتر اینکه همیشه مجله‌ی پلی‌بوی می‌خریدند و با چشم‌های از حدقه بیرون زده فقط به عکس‌های زنانی که در مجله چاپ می‌شد، زل می‌زدند. هیچ چیز شبیه الان نبود. همان طور که به دخترش گوش می‌داد، داشت فکر می‌کرد که به جز بهترین دوست کلوئه، کارلن، بقیه‌ی دخترهای مدرسه ماده سگ‌های خودشیفته‌ای بودند که فقط درباره لاک زدن حرف می‌زدند. اما پسرها، آن‌ها فقط یک سری بیمار جامعه‌ستیز بودند که تمام وقتشان را به تماشای فیلم‌های مستهجن در اینترنت می‌گذراندند و بعد به دخترها پیشنهاد می‌دادند.

اما با وجود صحنه‌ای که در کافه به اجرا درآمده بود، الان دیگر هیچ کس جرئت نمی‌کرد به کلوئه پیشنهاد بدهد، کسی مزاحمش نمی‌شد، الان خبر همه جا پیچیده بود که او دوست پسری جذاب دارد که خیلی بزرگ‌تر از خودش است؛ در واقع، احتمالاً تا الان این خبر در فیسبوک پخش شده بود! بله، احتمالاً در آن معدود دفعاتی که او دنبال کلوئه رفته بود، از کلوئه پرسیده بودند که او کیست. بله، و یکی از همان روزها، کلوئه گفته که او پدرش نیست. بله، عمداً از لوران خواسته بود که در کافه، در آن نقطه‌ی خاص بنشیند، تا آن ماده سگ‌ها آن‌ها را با هم ببینند. اما فکر نمی‌کرد که آن‌ها جرأت کنند جلو بیایند و حرف بزنند و به خاطر همراهی پدرش، از او سپاسگزار بود. «تو محشری.»

لوران غرغر کرد: «محشر!»

و وقتی شنید: «در هر صورت، تو که باید از خُدمات باشه.» مانده بود که بزند توی گوشش، یا او را ببخشد. ولی به خاطر اینکه شب خوبی داشته باشند، این موضوع را گذاشت برای بعد. «اینا دیگه چیه؟»

لوران به آشپزخانه رفته بود تا پوت او فو را گرم کند و کلوئه کنار میز بازی بود.

لوران از آشپزخانه گفت: «محتویات یه کیف زنونه» بعد به اتاق نشیمن، پیش کلوئه آمد. «تو خیابون پیداش کردم.»

کلوئه زیر لب غر زد: «من دوست دارم از این رز لب‌ها داشته باشم، اما مامان برام نمی‌خره و از این آینه‌ها، خیلی خوشگله.»

«دزدیده شده. هیچ کارت شناسایی هم توش نیس. فقط وسایل شخصی، همه چیزایی که این جاست.»

کلوئه روی همه‌ی آن‌ها دست کشید. کلیدها، تاس، مجله پاریس کوپ، سنگ‌ها. همین طوری یک صفحه‌ی دفترچه یادداشت قرمز را باز کرد.

چیزهای دیگری که دوست دارم:

غروب‌های تابستان، وقتی هوا دارد تاریک می‌شود.

باز کردن چشم‌هایم زیر آب.

اسم «حمل و نقل سریع‌السیر سبیری» و «حمل و نقل سریع‌السیر مشرق زمین» (البته با هیچ کدام آن‌ها سفر نکرده‌ام).

چای لپسنگ سوچانگ (۷۳)

پاستیل هاریبو (۷۴) با طعم توت فرنگی

تماشای مردها در خواب، بعد از یک شب طولانی

شنیدن هشدار "لطفاً فاصله‌تان را حفظ کنید" در متروی لندن.

لوران گفت: «دوست دارم پیداش کنم و تنها سرنخی که دارم اینه.» قبض خشکشویی را نشان داد. لوران درباره‌ی این پیراهن خیلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که باید به همه‌ی خشکشویی‌ها تا شعاع یک کیلومتری آن‌جا سر بزند. تصور او این‌گونه بود: کیف لور دزدیده شده، یک نفر آن را دزدیده و در رفته. بعد، همین که چند تا خیابان دور شده، داخل کیف را گشته، کیف پول، کارت اعتباری و کارت شناسایی را برداشته و هر چیزی که قابل فروختن بوده. موبایل را هم برداشته و شاید یکی دو تا چیز با ارزش دیگر؛ کیف را روی سطل آشغال انداخته و فلینگ را بسته. لوران کیف را صبح پیدا کرده بود. بنابراین سرقت باید یا صبح خیلی زود اتفاق افتاده باشد یا شب قبل. اگر این تحلیل درست باشد دو احتمال وجود دارد: یا لور از این محله رد می‌شده یا در این محله زندگی می‌کند. پس قاعدتاً باید به خشکشویی نزدیک خانه‌اش رفته باشد، شاید صاحب یکی از خشکشویی‌ها اسم او را بشناسد. بنابراین اگر او در این منطقه زندگی می‌کند، خشکشویی مورد نظر همین دور و برها است.

«یه نگاه به این‌ها بنداز، کلوئه. تو یه زنی؛ چیزی می‌بینی که من متوجه‌ش نشده باشم؟ شاید یه چیزی این‌جا باشه که من رو به اون زن برسونه.»
«واقعاً هنوز هیچی درباره‌ش نمی‌دونی؟»

«می‌دونم که اسمش لوره.»

صدای سوت کشیدن زودپز از آشپزخانه بلند شد. لوران گفت: «الان برمی‌گردم.»

پوت او فو شروع کرده بود به جوشیدن. ظرف چند دقیقه باید سبزیجاتی را که شب قبل نیم‌پز کرده بود، اضافه می‌کرد: هویج، سیب‌زمینی، تره‌فرنگی، شلغم، کرفس و دو تا مغز قلم.
کلوئه فریاد کشید: «این امضا شده!»

لوران در حالی که بشقاب سبزیجات را از یخچال بیرون می‌آورد لبخند زد. دخترش را از سن پایین با مطالعه آنس داده بود. آن‌ها از مجموعه داستان‌های مارسل امه (۷۵)، شروع کرده و با هری پاتر جلو رفته بودند، بعد از هری پاتر، داستان‌های کوتاه ادگارد آلن پو (۷۶)؛ و بعد با شعر ادامه دادند -

بودلر (۷۷)، رمبو (۷۸)، پرور (۷۹)، الوار (۸۰) - بعد دوباره به سراغ رمان و پروست (۸۱)، استاندال (۸۲)، کامو (۸۳)، سلین (۸۴) و بقیه برگشتند و سرانجام سراغ نویسندگان معاصر رفتند. لوران اگر فقط یک موفقیت در تربیت کلوئه داشته باشد، این است که عشق به ادبیات را در او به وجود آورد. حالا دیگر کلوئه خودش دستاوردهای ادبی زیادی داشت، بدون راهنمایی او. این اواخر، کلوئه در مراسم یادبود استفان مالارمه (۸۵)، اشعار حماسی او را، حتی از آلن باشونگ (۸۶)، بهتر خوانده بود.

سوپ سبزی را از نوکِ ملاقه چشید. کمی نمک اضافه کرد و بعد سبزی‌ها را

ریخت. بیست دقیقه روی شعله کم، تا کاملاً آماده شود. یک بطری فیکسین باز کرد و یک لیوان برای خودش ریخت. همان موقع یک پیام به موبایلش آمد. دومینیک، از شب قبل جواب پیام لوران را نداده بود. نه، شب قبل نه؛ از یکی دو روز قبل تر. نوشته بود: «می‌تونم امشب بینمت؟» لوران یک جرعه مزه مزه کرد.

جواب داد: «امشب با دخترم شام می‌خورم.» جوابی نیامد. کلوئه دم در ظاهر شد و به چارچوب تکیه داد. لوران لیوانش را به سمت او دراز کرد و گفت: «این رو امتحان کن. بورگوندی، فیکسین و الکساندر ۲۰۰۹. هدیه‌ای از طرف یه مشتری.» کلوئه شراب را تکان داد، به اطراف چرخاند و در عطرش نفس کشید، همان طور که لوران بهش یاد داده بود، بعد یک قُلپ نوشید، رضایتش را با تکان دادن سرش نشان داد، درست همان کاری که پدرش در رستوران‌ها انجام می‌داد.

کلوئه گفت: «باید حدوداً چهل ساله باشه، یا یه کم بیشتر. با توجه به لوازم آرایشش و انتخابش در مورد این کیف شیک. یه زن سی ساله این کیف رو انتخاب نمی‌کنه، عجوزه‌های پیر هم که اصلاً چیزی در مورد این کیف‌ها نمی‌دونن.»

لوران گفت: «این طوری صحبت نکن کلوئه. این جا که مدرسه نیست. اما ادامه بده.» یک جرعه دیگر سر کشید.

کلوئه آهی کشید، بعد ادامه داد: «توی گذشته مونده؛ آینه‌ش قدیمیه، مثل یه میراث آباء و اجدادی. شاید مال مادر بزرگش بوده و از یک عطر خاص استفاده می‌کنه. این روزا دیگه کسی هابانیتا نمی‌زنه. چیزهای عجیب غربی تو دفترچه یادداشتش می‌نویسه. کتابی امضا شده از نویسندehی محبوب تو داره...» بعد با یک لبخند طعنه‌آمیز نتیجه‌گیری کرد: «اصلاً این زن برای تو ساخته شده.»

لوران با لحن سردی جواب داد: «وقتی گذاشتم این کیف رو بینی، بیشتر از این‌ها ازت انتظار داشتم.»

کلوئه گفت: «باشه، نمی‌خواد عصبانی بشی. تو احتمالاً راه درستی رو انتخاب کردی، خشکشویی رو می‌گم. اما می‌تونی کار بهتری انجام بدی.» لوران که حواسش به گاز بود، گفت: «گوش می‌کنم.» «باید بری و مودیانو رو بینی.»

وقتی لوران شانه بالا انداخت، کلوئه گفت: «جدی می‌گم، باید از اون پرسسی. اون تنها کسیه که این زن رو دیده، حتماً اون رو یادشه.»

لوران زیر زودپز را کم کرد و گفت: «من که مودیانو رو نمی‌شناسم، کلوئه.» «اما تو صدها نویسنده می‌شناسی. اون هم که این جا تو پاریس زندگی می‌کنه. قطعاً باید یه راهی برای تماس باهاش وجود داشته باشه.»

«فکر کنم نزدیک باغ لوکزامبورگ (۸۷) زندگی می‌کنه، اما آدرس دقیقش رو ندارم.»

«از ناشرش بپرس.»

«کلوئه! اون‌ها عمراً آدرسش رو به من نمی‌دن.»

«باید یه راهی پیدا کنی، سرنخت همونه.» لیوانش را از روی میز برداشت و یک جرعه نوشید.

بعد از یک لحظه سکوت، کلوئه پرسید: «عاشق شدی؟»

لوران که در زودپز را برمی‌داشت، جواب داد: «عاشق کی؟»

«اون زن با دفترچه یادداشت قرمز!»

«معلومه که نه. من فقط دوست دارم کیفش رو پس بدم. بشقاب‌ها رو بیار.» کلوئه لیوانش را زمین گذاشت و بشقاب‌ها را از روی پیشخوان آشپزخانه برداشت.

آرام پرسید: «دومینیک چطوره؟»

لوران با ناراحتی گفت: «فعلاً که باهام حرف نمی‌زنه.»

کلوئه بلافاصله پرسید: «کیف رو دید؟»

«چرا این رو می‌پرسی؟»

«چون اگه کیف رو دیده باشه، حتماً قاطی کرده.»

لوران به او نگاه کرد، ملاقه در هوا ماند.

کلوئه در حالی که با دقت واژه‌های اش را انتخاب می‌کرد، حرفش را اصلاح کرد: «شاید نگران این شده باشه که تو با زن دیگه‌ای رابطه داری.»

لوران پوت او فوراً کشید. «پیا دربارهی یه چیز دیگه صحبت کنیم.»

دو ساعت گذشته بود. پوت او فو به عنوان بهترین غذای دنیا اعلام شده بود و پیامی که به دومینیک فرستاده بود، بی‌جواب مانده بود.

کلوئه با جوراب و تی‌شرت روی کاناپه ولو شده بود و واقع‌نما (۸۸) تماشا می‌کرد.

زنان شهرنشین با اهداف نامعلومی، برای اغفال کشاورزان به دیدن آن‌ها می‌رفتند و سرانجام با آن‌ها می‌خوابیدند. این زوج‌های عجیب و غریب، احساساتشان را جلوی دوربین بروز می‌دادند، بدون پنهان کردن جزئیات.

چطور مردانی که در روستاهای کوچکی دورافتاده زندگی می‌کردند و وقتی جلوی پنجره‌ی همسایه سوار موتورگازی‌شان می‌شدند بلافاصله شناخته می‌شدند، می‌توانستند کارهای بی‌شرمانه‌شان را در معرض دید میلیون‌ها

بیننده بگذارند؟ این برای لوران سؤال بود.

«منظورم این بود که... من واقعاً شما رو دوست دارم.» این‌ها حرف‌های

شرمناک یک جوانک قوی هیکلِ مو کوتاه بود.

زن با تعجب گفت: «من رو دوست داری؟ ازت ممنونم ژان کلود (۸۹)، اما

چطور بگم... بذار فقط دوست باشیم.» بعد با خوشحالی اضافه کرد،

«می‌تونیم واسه هم نامه بنویسیم.»

کشاورز موضوع را خیلی جدی گرفته بود. به افق تپه‌های اوورنی خیره شده بود، قطعاً از یک رابطه مکاتبه‌ای به وجد نیامده بود. زن با لبخندی ساختگی گفت: «از دست من عصبانی هستی؟» لحنش مثل مادری بود که نمی‌گذارد بچه‌اش یک بیسکویت دیگر بخورد. ژان کلود زیر لب گفت: «نه، البته که نه.» لوران پرسید: «تا کی می‌خوای این مزخرفات رو نگاه کنی؟» کلوئه جواب داد: «مزخرف نیست، این برنامه رو دوست دارم.» موبایلش زنگ زد، دوستش کارلن بود، او هم حتماً داشت همان برنامه را نگاه می‌کرد. «راست می‌گی. کاملاً، شکل اونه؛ خودِ خودش.» کلوئه جیغی کشید و بعد از خنده منفجر شد، خنده‌های هیستریک. لوران یاد صحبت‌هایش با پاسکال افتاد، آن هم با تلفن خانه وقتی که در دبیرستان با همدیگر بودند. اگر نوجوانی تنها یک تعریف داشته باشد، همین خنده‌های هیستریک است! آدم دیگر هیچ وقت در زندگی این‌گونه نمی‌خندد. در نوجوانی، مواجهه‌ی ناگهانی با این حقیقت که دنیا و زندگی کاملاً پوچ و بی معنی است باعث می‌شود بخندی؛ آن قدر بخندی که نفست بالا نیاید. در حالی که در ادامه‌ی زندگی، همین موضوع باعث می‌شود آه بکشی، آهی ملال آور.

از: Lecahierrouge@gmail.com

به: Librairie_Pageapage@Wanadoo.fr

موضوع: پرسش

صبح بخیر جین،

یک پرسش فوری؛ تو بودی که گفتی اکثر صبح‌ها مودیانو را در باغ لوکزامبورگ می‌بینی؟
لوران

از: Librairie_Pageapage@Wanadoo.fr

به: Lecahierrouge@gmail.com

سلام لوران،

بله، من بودم. هفته‌ی پیش، دوباره او را دیدم. ایمیلت خیلی به موقع بود. در سایت ایلکت دیدم که تو هنوز یک نسخه از «ستایش زیبایی» پل کاوانسکی (۹۰) را داری. یکی از مشتری‌های همیشگی من، برای فردا آن را می‌خواهد. می‌توانی برای من کنار بگذاری؟

از: Lecahierrouge@gmail.com

به: Librairie_Pageapage@Wanadoo.fr

کاوانسکی را برایت کنار گذاشتم. چه ساعتی مودیانو را می‌بینی و دقیقاً کجا؟

از: Librairie_Pageapage@Wanadoo

به : Lecahierrouge@gmail.comL

به مشتری ام می گویم که بیاید و آن را بگیرد. اسمش مارک دِگرانشان(۹۱)
است. ممنون. معمولاً مودیانو را حدود ۹ صبح می بینم. اغلب، جلوی موزه
اورانژری(۹۲) از کنارش رد می شوم. برای چی می خواهی؟

«مطمئن نیستم، بتونم کمک‌تون کنم. واقعاً یادم نمیاد... صبر کنید... یک چیزایی داره یادم می‌آید. بله، دو هفته پیش، شاید هم قبل‌تر... پشت اودئون(۹۳)، باران می‌اومد، در خیابون جلوی من رو گرفت تا ازم بخوهد کتابش رو امضا کنم. اونن را از کیفش درآورد. کمی خجالتی به‌نظر می‌رسید... یا ناراحت. نه، هیچ کدوم نبود... معلوم بود به این‌جور کارها عادت نداره، در واقع، من هم نداشتم. هر دوی ما کمی... می‌دونی... مطمئن نبودیم... چی به همدیگه بگیم... نور زرد عجیبی آسمان را فرا گرفته بود، احتمالاً طوفان در پیش بود... حدوداً چهل ساله بود، بارانی مشککی به تن داشت، با موهای قهوه‌ای تا روی شانه، چشم‌های خیلی روشن، شاید خاکستری... و چهره‌ای رنگ پریده. واقعاً زیبا بود. باران می‌اومد... صورتش خیس بود... لبخند زیبایی هم داشت. خیلی قد بلند نبود، یک خال زیبا درست بالای لبش داشت، رژ لب زده بود... قرمز، البته کمی هم به صورتی می‌زد و کفش‌های پاشنه بلند بنددار. جوراب شلواری نداشت... حداقل... تا آن‌جا که من یادم می‌آید.»

مکث کرد. لوران به او خیره شده بود. فقط پاتریک مودیانو می‌توانست بگوید زنی را که در خیابان دیده به خاطر ندارد ولی بلافاصله چنان دقیق او را توصیف کند که هر پلیسی را سر ذوق بیاورد.

لوران با صدای آرام گفت: «سپاسگزارم.»

مودیانو همچنان با حالتی نگران به او نگاه می‌کرد. «اما من الان کنجکاو شدم که چرا شما این سؤال رو پرسیدید... و چرا در باغ لوکزامبورگ، منتظر من بودید؟ اتفاقی برای اون خانم افتاده؟»

واقعاً چرا؟ لوران ترجیح می‌داد خیلی درباره‌اش فکر نکند.

او دلش سه فنجان اسپرسو و یک گیلان شراب در لوژستن(۹۴) می‌خواست تا شهامتش را به دست بیاورد. دومین روزی بود که باغ لوکزامبورگ را زیر نظر داشت. مثل یکی از آن پرنده‌شناس‌های پر ذوق و شوقی بود که با دوربین دوچشمی‌شان، یک پرنده‌ی کمیاب را تماشا می‌کنند، بدون اینکه حتی از آن عکسی بگیرند. چون تنها دیدن این موجود، برای چند روز یا حتی چند هفته انتظار، پاداش خوبی است. برای لوران آن پرنده‌ی کمیاب، برنده‌ی جایزه‌ی ادبی گنکور ۱۹۷۸ بود. دیروز، سر و کله‌ی مودیانو در پارک پیدا نشده بود، سر ساعت ۹:۳۰ لوران به منطقه‌ی آرودسیمان(۹۵) خودش برگشته بود. امروز صبح زود بلند شده بود و از ساعت ۷ اطراف‌موزه اورانژری می‌پلکید. تا اینکه مردِ قد بلند در انتهای خیابان ظاهر شد. از روی نیمکت بلند شد، لوران تپش تند قلب یک علاقه‌مند واقعی را وقتی سرانجام چشمش به مرغ خوش‌الحان می‌افتد، تجربه کرد. این حتی از آن هم عجیب‌تر بود، انگار دودو ای افسانه‌ای را دیده، پرنده‌ای که از اواخر قرن هجدهم دیگر دیده نشده.

نویسنده‌ی کتاب ویلای دلگیر سلانه سلانه راه می‌رفت، دست‌هایش در جیب

بارانیش بود، و ظاهراً به نقطه‌ی دوری در افق پارک چشم دوخته بود. بادی ملایم موهای جو گندمیش را آشفته کرد. لوران کتاب تصادف شبانه را محکم در بغل فشرد و به طرف نویسنده راه افتاد.

لوران نمی‌توانست عبارت مناسبی پیدا کند تا جلوی مودیانو را بگیرد. اول باید نظر او را جلب می‌کرد، داشت فکر می‌کرد که نگاه نویسنده به او افتاد. لوران لبخند زد، لبخندیش با لبخند کوتاهی جواب داده شد. بعد کلمات خودشان پشت سر هم آمدند: «صبح بخیر، عذرخواهی می‌کنم»، همان طور که لوران شروع به حرف زدن کرد، مودیانو آرام آرام خودش را کنار کشید. مثل یک حیوان وحشت‌زده که وقتی می‌خواهید نوازشش کنید، برای فرار آماده می‌شود. لوران تصادف شبانه را دراز کرد و درست جلوی مودیانو گرفت، مثل یک کارت شناسایی. گفت: «نگران نباشید، من فقط یک سؤال دارم. اسمم لوران لیتلر است. کتاب فروش هستم. اما این هیچ ربطی به کارم ندارد. من فقط دارم سعی می‌کنم یه نفر را پیدا کنم.»

پاتریک مودیانو یقه‌ی بارانی‌اش را صاف کرد و با حالتی سردرگم، به لوران نگاه کرد. «آه؟ بله، ادامه بدید، گوش می‌کنم.»

قلب لوران با شدت، در سینه‌اش می‌کوبید. داستان کیفی را که پیدا کرده بود، تعریف کرد: «بله، عرض کنم که من... یک کیف زنانه دیدم... رها شده... اون جا افتاده بود.» اضطراب و نگرانی در چهره‌ی مودیانو نمایان شد، انگار داستان کیف، خیلی پریشان‌ش کرده بود و به خاطر آن دیگر نمی‌توانست بخوابد. لوران با تحقیقات غیرحرفه‌ایش، یکی از بزرگ‌ترین نویسنده‌های زنده‌ی دنیا را ناراحت کرده بود. چند بار عذرخواهی کرد و با گذشت هر ثانیه، بیشتر و بیشتر به بیهوده بودنِ کارش پی می‌برد. دلش می‌خواست آب بشود و در زمین فرو برود.

مودیانو جواب داده بود: «مطمئن نیستم، بتوانم کمکتان کنم. واقعاً یادم نمی‌اد... صبر کنید... یک چیزهایی داره یادم می‌اد.»

حالا آن‌ها کنار هم راه می‌رفتند. مودیانو با خودش گفت: «آره، باید پیداش کنیم تا کیفش رو پس بدیم... این طوری داستان کامل می‌شه.» آن‌ها کمی درباره‌ی چیزهای پیش‌پاافتاده مثل آب‌وهوا یا نگهداری باغ‌ها در زمستان حرف زدند.

«درواقع من هیچ کمکی به شما نکردم.»

لوران به او گفت: «چرا اتفاقاً، کمک کردید. شما کمک بزرگی کردید. سپاسگزارم. به خاطر همه‌ی کتاب‌هاتون هم ممنونم.» مودیانو که به او نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «من سپاسگزارم. در جستجویون موفق باشید.»

آن‌ها دست دادند و مودیانو اضافه کرد اگر یک روز گذرش به آن طرف‌ها افتاد، سری به کتابفروشی او می‌زند (البته لوران مطمئن بود که صرفاً از

روی ادب این حرف را می‌زند). لوران، رفتن او را تماشا کرد. دوباره نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد و کت نویسنده در باد به حرکت درآمد. بعد مودیانو سر پیچ ناپدید شد، انگار که نرده‌ها او را بلعیدند. این کار را هم انجام داد. از عهده‌ی کاری که دخترش گفته بود برآمد. با شور و شوقی که در آن لحظه داشت، تصمیم گرفت سری هم به خشکشویی‌های آن اطراف بزند. پنج‌شنبه بود، احتمالاً پیراهن حاضر بود. وقتی به لو غوژ برگشت به ماریس و دمی‌ن گفت که چند ساعتی کار دارد و می‌رود. نه تا خشکشویی را در شعاع یک کیلومتری از روی گوگل مپ شناسایی کرد، نقشه‌ی آن حوالی را پرینت گرفت، با جدیت جای هر کدام از خشکشویی‌ها را روی نقشه با ضربدر مشخص کرد و راهی شد. چه با مترو می‌رفت چه پیاده، می‌توانست تا ظهر همه آن اطراف را بگردد.

اما رأس ساعت ۱۱، یعنی جلوتر از برنامه ریزی اش، چوب رختی در دست در خیابان قدم می زد، پیراهنی سفید در یک روکش پاکتی نازک، از چوب رختی آویزان بود، روی پاکت حک شده بود:

خشکشویی آفرودیت: ما به لباس های شما اهمیت می دهیم.

به شش خشکشویی سر زده بود. چهارتای اول گفته بودند که قبض مال آن ها نیست. پنجمی، هفت تا کراوات اتو شده ی هرمس برای لوران آورده بود. اگرچه به نظر لوران، حتی بهترین کارهای این شرکت طراحی معروف هم زشت ترین کراوات های دنیا بودند! طرح هایی از رویاه، مار، اسب و سگ های کوچک روی زمینه های ابریشمی به رنگ خردلی و آبی، جلوی او پخش شده بود. در واقع شماره قبض ۰۷۶۵ با شماره ی روی کراوات ها مطابقت داشت. اما معلوم شد آن کراوات ها چیزی نبودند که لوران به دنبال آن بود و صاحب خشکشویی فهمید آن قبض اصلاً مال خشکشویی او نیست.

زنی که در خشکشویی ششم کار می کرد قبض را گرفت، بدون هیچ حرفی پیراهن را آورد و ۱۲ یورو خواست. پاسخ سوالی که لوران برای پرسیدنش بی قرار بود ساده بود؛ و به همان اندازه ناامید کننده: نه. متأسفانه آن زن، کسی که پیراهن را آورده بود اصلاً به خاطر نداشت.

بنابراین الان لوران یک اسم کوچک داشت و یک توصیف ظاهری: موهای قهوه ای تا روی شانه، چهره ی رنگ پریده، چشم های خیلی روشن، شاید خاکستری، لبخندی زیبا، قد نه چندان بلند و یک خال زیبا بالای لبش. اما هیچ راهی نبود تا نام خانوادگی او را بفهمد. با اینکه دیدارش با مودیانو او را سر ذوق آورده بود و به کاری که در خشکشویی انجام داده بود افتخار می کرد، اما مجبور بود بپذیرد که الان دیگر همه برگ هایش را بازی کرده. به آپارتمانش برگشت، پیراهن را به در کتابخانه آویزان کرد، یک قدم عقب رفت، بعد دوباره پیراهن را پایین آورد و کنار خودش نگه داشت. می خواست قد لور را تخمین بزند، پیراهن را درست زیر شانه اش نگه داشت. در شیشه ای کتابخانه تصویر آن ها را منعکس کرد، تصویر مثل عکسی بود از دوران بسیار قدیم که چهره و بدن زن در اثر گذشت زمان پاک شده و چیزی جز پیراهن باقی نمانده. اما تصویر مرد سالم باقی مانده؛ یک مرد و شبی از همسرش. پشت شیشه، شیرازه ی رمان هایی که لوران جمع کرده بود، معلوم بود. کتاب های جلد شمیز قدیمی، کتاب های چاپ اول، افسانه های کلاسیک، کتاب های امضاء شده توسط نویسندگانی که در مراسم های لو کایه غوژ شرکت داشته اند.

اگر چه همه جای آپارتمان پُر از کتاب بود، اما کتاب‌هایی را که برایش اهمیت بیشتری داشتند در این کتابخانه در معرض دید گذاشته بود. حتی سعی می‌کرد نویسندگانی را که از نظر فکری با هم توافق ندارند، کنار هم در یک قفسه قرار ندهد. بنابراین هیچ وقت سلین را کنار سارتر(۹۶) یا اوئلبک(۹۷) را کنار ژب-گریه(۹۸) نمی‌گذاشت. تصویر او که کنار پیراهن خالی ایستاده بود، می‌توانست تصویر مناسبی برای عنوان دوست‌دختر خیالی باشد، عنوان کتابی از جان ایروینگ(۹۹). (البته این کتاب، داستان کتابفروشی که کیف یک زن ناشناس را پیدا کرده، نقل نمی‌کند بلکه خاطرات دانش آموزی ایروینگ است از اولین دوره‌های ادبیاتش و کشفش درباره‌ی کشتی فرنگی(۱۰۰)).

لوران پیراهن را دوباره به در کتابخانه آویزان کرد، و به سمت میز بازی برگشت. سنگ‌های کوچک، آینه، کیف لوازم آرایش، کلیدها با جاکلیدی هیلروگلیفی که به آن وصل بود، مجله پاریس‌کوپ، دفترچه یادداشت کوچک، کتاب مودیانو، خودکار مون‌بلان، گیره‌ی مو با گل آبی، دستور پخت خوراک بره و بسته‌ی آبنبات‌ها. یکی برداشت. لور را پیدا نمی‌کرد. این جستجو تمام شده بود. فکر برگرداندن همه‌ی این وسایل به داخل کیف و بردن آن به خیابان دی موریلونس، به اندازه‌ی نفرت‌انگیز بود که انگار می‌خواهی یک حیوان را به بهانه‌ی اینکه نمی‌توانی دیگر از آن نگهداری کنی، به پناهگاه نجات حیوانات ببری. ناگهان غم عمیقی در وجودش احساس کرد. خیلی جدی فکر کرد که بگذارد وسایل لور برای همیشه روی میز بماند. مثل آن خرت‌وپرت‌های خاک گرفته و سوغاتی‌هایی که اعضای خانواده از سفرهای شان می‌آورند و آخر سر بخشی از دکور خانه می‌شود.

چراغ را خاموش کرد، و به لو کایه غوژ برگشت. در تاریکی اتاق، پیراهن نور شبرنگی پخش می‌کرد.

پیشنهاد افتضاحی بود. از آن پیشنهادهایی که فقط می‌توانست به فکر دومینیک برسد. قرار ملاقات در حضور چند نفر دیگر، به جای شام خوردن در خلوت و تنهایی؛ آن هم زمانی که می‌توانستند با همدیگر صحبت کنند و لوران داستان کیف و سنجاق‌سر را توضیح بدهد و کمی از ترس‌های دومینیک را از بین ببرد. با این حال دومینیک یک دیدار معمولی می‌خواست، در فضایی کاملاً معمولی و بی‌طرفانه. در یک بار جدید قرار گذاشتند، یک زوج طراح که به بیسترونومی اسباب‌کشی کرده بودند، آن‌جا را باز کرده بودند.

هفت مهمان بودند: یک زوج روزنامه‌نگار که هر دو ازدواج دومشان بود و پنجمین سالگرد ازدواجشان را جشن می‌گرفتند، یک آرشیکت، یک کشیش جوان، یک سخنگوی مطبوعاتی، لوران و دومینیک.

وقتی لوران رسید، آن‌ها عقب رستوران نشسته بودند، هرکدام یک لیوان نوشیدنی در دست داشتند که ظاهراً شامپاین با لیکور نعنای بود. لوران برای حفظ ظاهر، دومینیک را بوسید. بعد با مهمان‌های دیگر سلام و احوالپرسی

کرد و روبروی دومینیک نشست. به نظر می‌رسید دومینیک از دیدنش خوشحال است.

کشیش جوان با قیافه‌ی عصبانی کسی که پرونده‌های زیادی را بررسی می‌کند و از مشکلات غیرمنتظره آن‌ها سر در نمی‌آورد، گفت: «ما منتظر پی‌یر هستیم. اما نمی‌دونم چرا موبایلش رو جواب نمی‌ده.»

دومینیک گفت چون با هواپیما از مادرید می‌آید، شاید پروازش کنسل شده باشد. زنی که سالگرد ازدواجش بود، امیدوار بود که اتفاقی نیفتاده باشد. سخنگوی مطبوعاتی بیشتر مایل بود فکر کند که پی‌یر در تاریخ اشتباه کرده. بعد لوران هم به آن‌ها پیوست و همگی به سلامتی پنجمین سالگرد ازدواج زوجی نوشیدند که لوران اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت. خبری از آرشیکت نشد و صندلیش تمام شب خالی ماند. لوران حدس می‌زد که احتمالاً پی‌یر ترجیح داده در مادرید بماند و با یک رقاص فلامینکو یک شام مختصری بخورد، اما تصمیم گرفت نظرش را با همراهانش در میان نگذارد.

صحبت به نمایش‌های روی صحنه و سیاست کشیده شد. هر از گاهی با دومینیک چشم تو چشم می‌شد، بدون اینکه حرفی بزنند به یکدیگر خیره می‌ماندند، بعد دوباره روی خود را برمی‌گرداندند. همدلی‌شان در طول این نگاه‌های کوتاه ساختگی به نظر می‌رسید. با نگاه‌هایی که آن شب در لو کایه غوژ بین آن‌ها ردوبدل شده بود، کاملاً متفاوت بود. در آن نگاه‌ها، فقط با تله‌پاتی، به هم قول داده بودند که هیچ چیز مانع نشود آن شب را با هم به صبح برسانند. بیش از یک سال پیش بود. اولین سالگرد آشنایی‌شان؛ تقریباً هم زمان با پنجمین سالگرد این زوج جوان بود. یعنی آن‌ها سال بعد هم سالگردشان را جشن می‌گیرند؟ همان‌طور که شام ادامه داشت، شکی لوران به این موضوع بیشتر و بیشتر می‌شد. روابط کم‌دوامی مثل این رابطه، به یکباره پیش می‌آیند، بعد از مدت کوتاهی از آغاز تا پایان رابطه مشخص می‌شود؛ اما آدم فقط وقتی حقیقت را می‌فهمد که همه چیز رو به پایان است.

بعد از پیش‌غذا که ماهی سالمون دریایی با میوه‌های قرمز درجه یک بود سراغ استیک جوجه‌ی بخارپز شده رفتند، همراه با سبزیجات (مسلماً آرگانیک) و یک سس پُر ادویه که طبق یک دستور قدیمی پرویی درست شده بود. این دستور پخت را صاحب یک رستوران که قبلاً طراح بوده، از یکی از سفرهایش آورده بود. خیلی محبوب و رایج بود. همان‌طور که دومینیک درباره‌ی مقاله‌ای صحبت می‌کرد که می‌خواست برای روزنامه لوموند (۱۰۱) با موضوع بحران اقتصادی بنویسد، لوران در رویای هتل‌های روله اِشتو (۱۰۲) فرو رفته بود، جایی که در اتاق‌های غذاخوری با صدای ترق و توروق شعله‌های آتش، به شما می‌گویند: «از غذای‌تان لذت ببرید.»

«اون کیف خوشگلِت چی شد؟» سؤال دومینیک بی‌اختیار، با وقفه‌ای که در

صحبت‌ها به وجود آمد، هم زمان شد و لوران مجبور شد ماجرای کیف را برای همه توضیح بدهد.

سخنگوی مطبوعاتی گفت: «من خیلی دوست دارم به مرد این طوری دنبالم بگرده» سومین لیوان نوشیدنی‌اش را تمام کرد. «شاید به یه رابطه‌ی زیبا منتهی بشه. من خیلی خسته‌م، بدجوری پابند مارک و بچه‌ها شده‌م.» این حرفش چندان خوش‌آیند نبود. ادامه داد: «این یه حقیقته. بعد از بیست و دو سال زندگی مشترک، از همدیگه خسته می‌شید. متاسفم، اما این جوریه دیگه، کاریش نمی‌شه کرد.»

دومینیک از بغل دستی‌اش، کشیش جوان، خواست که لیوان او را دوباره پر کند. لوران دستش را به سمت بطری دراز کرد، اما مرد پیشدستی کرد. زنی که پنجمین سالگرد ازدواجش بود، پرسید: «شما کتابی با امضای ژان اشنوز(۱۰۳) داری؟» با این سؤال، بی‌مقدمه علاقه‌اش را به کتاب‌فروشی لوران نشان داد.

لوران جواب داد: «بله، کتاب راول(۱۰۴) رو دارم.»
«اسم اون کتابش که برنده‌ی جایزه گنکور شد، چی بود؟»

لوران جواب داد: «من می‌روم.»

«دومینیک گفته، شما املی نوتومب(۱۰۵) رو هم می‌شناسید.»

«بله، من املی رو می‌شناسم.»

سخنگوی مطبوعاتی از او پرسید: «آیا این داستان که اون همیشه درباره‌ی خوردن میوه‌های گندیده گفته، صحت داره؟» لوران مانده بود چه بگوید. او هیچ وقت درباره‌ی غذا با املی نوتومب صحبت نکرده بود. بعد، دیگر کسی از او سوالی نپرسید و موضوع صحبت عوض شد و به سمت مسائلی چون روابط، خانواده و بچه‌ها رفت؛ بدون هیچ ترتیب خاصی. صداها دور میز با هم قاطی می‌شدند و در یک همهمه‌ی آرام محو می‌شدند، لوران دیگر اصلاً گوش نمی‌کرد.

نگاهش به سمت صندلی خالی آرشیکت رفت. برای خودش مقداری نوشیدنی ریخت و لبخند ملایمی زد. هنوز به صندلی نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید با کمی تمرکز می‌تواند چهره‌ای را ببیند که آرام آرام در هوا ترسیم می‌شود. هر چه لیوانش خالی‌تر می‌شد، چهره واضح‌تر می‌شد. صرفاً با نیروی اراده، کسی را که روی آن صندلی نشسته بود، تجسم کرد. فقط لوران می‌توانست او را ببیند، زنی با موهای قهوه‌ای روشن تا روی شانه، با صورتی رنگ پریده، چشم‌های خیلی روشن، یک خال زیبا بالای لبش، و رژ لب قرمز، که البته متمایل به صورتی بود. او هم به اندازه لوران از این شام کسل کننده خسته بود و الان - بدون هیچ تردیدی- داشت به لوران لبخند می‌زد.

هیچ کس متوجه نشده بود. اگر لوران کمی بیشتر تمرکز می‌کرد حتی می‌توانست ببیند که زن از سر جایش بلند می‌شود، به طرف او می‌آید، خم

می‌شود و در گوشش می‌گوید: «پاشو لوران، بزن بریم.»
«با من میای؟»

لوران به دومینیک نگاه کرد.

«من می‌خوام به سیگار بکشم؛ با من میای؟»

بیرون از بار، سرما او را غافلگیر کرد. دومینیک همان طور که سیگارش را روشن می‌کرد سعی می‌کرد خودش را از وزش باد دور نگه دارد. پُکِ اول را به سیگار زد.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: «فکر می‌کنم ما داریم از هم دور می‌شیم.»

لوران به آرامی جواب داد: «موافقم.»

«فکر می‌کنم یکی دیگه تو زندگیت هست.»

لوران چیزی نگفت.

«تمام شب درباره‌ی اون فکر می‌کردی. کاملاً معلوم بود... فکر می‌کنم زمان

جدایی رسیده.»

لوران پیش خودش فکر کرد، دومینیک باید یک لیست از همه‌ی فکر می‌کنم هایش درست کند.

دومینیک به طرف او رفت، دستش را در موهای او فرو بُرد، با لبخند مایوسانه‌ای گفت: «امیدوارم به اون چیزی که می‌خواهی برسی، لوران.» بعد با لحن سردی اضافه کرد: «دیگه هیچ وقت به من زنگ نزن.» سیگاری را که به زحمت روشن کرده بود دور انداخت و به رستوران برگشت.

تمام شد. چطور بیرون رفتن از زندگی یک آدم این قدر آسان بود؟ شاید به همان آسانی که وارد زندگی‌اش شدی. یک دیدار اتفاقی، ردّوبدل کردن چند کلمه و آغاز یک رابطه. یک اختلافِ اتفاقی، ردّوبدل کردن چند کلمه و پایان همان رابطه.

لوران چند دقیقه بعد برگشت، اما دلش می‌خواست در سکوت سهمش را بپردازد و برود. چقدر از کارها را مجبوریم بدون خواست خودمان انجام بدهیم. یا برای حفظ ظاهر، یا به خاطر اینکه یاد گرفتیم آن‌ها را انجام بدهیم؛ در حالی که آن‌ها ما را از پا در می‌آورند و در حقیقت هیچ چیز به دست نمی‌آوریم؟

دومینیک دیگر حتی به او نگاه هم نمی‌کرد. غرق در صحبت با کشیش جوان بود که مرتب به او لبخند می‌زد. لوران از خودش پرسید آیا دارد به جایگزینش نگاه می‌کند. یک ربع منتظر بود، یک ربع لذت‌بخش، بدون اینکه کسی با او حرف بزند. بدون شک الان، کشیش جوان موقعیت و پیشرفت خوبی داشت، و لبخند زیبای دومینیک را در ذهنش حلاجی می‌کرد، دومینیک هم به پیشرفت او پاسخ می‌داد. عنوان کتاب ژان اشنوز در حال حاضر به شدت او را تحریک می‌کرد، طوری که دیگر نتوانست آن را رد کند.

لوران بلند شد و گفت: «من می‌رم.»

همان طور که به طرف صندوقدار می‌رفت، صدای دومینیک را شنید که
می‌گفت: «ولش کنید. این هم عنوان خوبی برای یک کتابه.»

رأس ساعت هفت، فردریک پیشیه به کتابفروشی رسید. جایی که خواننده‌هایش از قبل منتظرش بودند. شال‌گردن و کاپشنش را درآورد، با تکی کارکنان کتابفروشی دست داد؛ گفت که چقدر تحت تأثیر تعریف‌های لوران از کتابش قرار گرفته و بعد اجازه داد او را به سمت میز کوچکی که برایش مهیا کرده بودند راهنمایی کنند. پشت کپه‌ای از کتاب آسمان قاب ماست و برخی از کتاب‌های قدیمی‌ترش نشست. ماریس یک لیوان نوشیدنی گرم و چند تا بیسکویت شور برای او آورد. حداقل چهل نفر در مغازه بودند و تعداد بیشتری هم پشت در. لوران کنار پیچیه نشست و به مهمانان گرد آمده لبخند زد، بلافاصله همه‌ی آرامی که بین مهمانان بود ساکت شد و بعد صدای لوران بلند شد که تشکر کرد؛ هم از نویسنده که با مهربانی دعوت آن‌ها را پذیرفته و هم از مهمانان که در آن شب سرد از خانه بیرون آمده‌اند. سپس فردریک پیشیه را معرفی کرد، مختصری درباره‌ی کارش، زندگی‌اش و آخرین کتابش صحبت کرد. بعد نویسنده به سؤالاتی که میزبان درباره کتاب می‌پرسید پاسخ داد، لوران با دقت، آن‌ها را در حاشیه کتاب نوشته بود. جلسه با تشویق حضار به پایان رسید و لوران نویسنده را تنها گذاشت تا کتاب‌ها را امضا کند. دمی‌ین با لیوان‌های نوشیدنی گرم از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد و آن‌ها مثل بچه‌های خوب جلوی میز نویسنده صف کشیده بودند.

لوران یک لیوان برداشت و پیش ماریس رفت. آرام به او گفت: «خوبه که تعداد زیادی اومدن.»

ماریس نگاهی به در انداخت، و جواب داد: «و هنوز هم دارن میان. دوستت دومینیک، نمیداد؟»

لوران جواب داد: «دومینیک دیگه هیچ وقت نمیداد، ماریس.» و به خرده‌های دارچین شناور روی نوشیدنی‌اش خیره شد.

«متأسفم لوران، نباید چیزی می‌پرسیدم.»

لوران گفت: «نه، عیبی نداره، واقعاً مهم نیست.» دست او را گرفت و اضافه کرد: «من با یه نفر دیگه آشنا شده‌م.»

پیچیه با لبخند به تعریف و تمجیدهای یکی از مشتری‌ها، فرانسوا، گوش می‌داد و به سؤال‌های معمول جواب می‌داد: «چطور این ایده در ذهنتون شکل گرفت؟»، «نوشتنش چقدر طول کشید؟»، «باید تحقیقات زیادی انجام داده باشید.» بعد، در حالی که تقدیم نامه‌اش را تمام می‌کرد «برای فرانسوا، خواننده وفادارم...»، فرانسوا یک سؤال تشریفاتی از او پرسید: «در حال حاضر روی رمان جدیدی کار می‌کنید؟» پیچیه خیلی کوتاه جواب داد: «بله، بله، روی یک چیزی کار می‌کنم...»

حقیقت این بود که طی دو ماه و نیم گذشته او در طرح یک داستان سرگردان بود، داستانی که خودش آن را برای دوستان و خانواده‌اش با عنوان مزخرف توصیف کرده و حتی از تحویل آن به ویراستارش خودداری کرده بود. داستان

یک دختر جوان در فاصله زمانی سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰، داستان در پس‌زمینه و فضای وسیعی اتفاق می‌افتاد که از جامعه‌ی روستایی فرانسه تا طبقه‌ی اعیان و اشراف در پاریس را در بر می‌گرفت. هم افراد پاک و معصوم را توصیف می‌کرد، و هم سرامدان فاسدِ عصر زیبا(۱۰۶) را. او در صفحه‌ی ۴۰ گیر کرده بود. ماری، دختر جوان خدمتکار، با پسر قصاب که وحشی اما رمانتیک بود رابطه داشت؛ در حالی که پسر خانواده، شخصیتی هنردوست و خجالتی بود که حشره جمع می‌کرد و در ذهنش درباره‌ی او خیالبافی می‌کرد. گاهی اوقات، در لحظه‌های بی‌خیالی، پیچیه به خودش می‌گفت که یک هیولا خلق می‌کند، می‌گفت اولین کسی خواهد بود که رمانی می‌نویسد بینابین کارهای ژوریس کارل اوئیسمانس(۱۰۷) و مارک لوی(۱۰۸). بعضی روزها هنگام عصر، دلش می‌خواست قهرمان زنِ داستان‌ش سرانجام به دست سلاخ‌های خیابان لِه آل(۱۰۹) بیفتد. اما درباره‌ی دختر باکره‌ی جوان و اصیل، بارها و بارها فکر کرده بود که او را نزد راهبه‌های تراپیست بفرستد. گاهی که واقعاً به مشکل برمی‌خورد، به سختی سه تا جمله می‌نوشت. بعد بقیه‌ی روز را جلوی کامپیوترش می‌گذراند و وبگردی می‌کرد. به خصوص در ای پی(۱۱۰)، دنبال موضوعاتی می‌گشت که البته، نمی‌توانست نتیجه‌ای پیدا کند. همچنین، مثل همه‌ی هم‌قطارهای نویسنده‌اش، اسمش و عنوان کتاب‌هایش را در موتورهای جستجو ثبت می‌کرد. در وبلاگ‌ها و سایت‌های ادبی، دنبال نقد و بررسی می‌گشت؛ وقتی به نقد خوبی برمی‌خورد لبخند می‌زد و وقتی با نقد درهم‌وبرهمی روبرو می‌شد که با عبارت توهین‌آمیزی مثل «این کتاب تأثیر چندانی بر من نداشت.» تمام شده بود، بد و بیراه می‌گفت. گاهی اوقات خودش با استفاده از اسم مستعار، در سایت فناک(۱۱۱) یا در آمازون نقد می‌نوشت، از خودش تعریف می‌کرد و استعداد فوق‌العاده‌ی فردریک پیشیه را تحسین می‌نمود. اخیراً، حتی تا آن‌جا پیش رفته بود که در سایت بابلو(۱۱۲) نوشته بود: «پیچیه، برنده‌ی بعدی جایزه گنکور؟»

مثل خیلی از نویسنده‌ها، پیچیه شغل دیگری هم داشت. او معلم زبان فرانسه‌ی کلاس یازده و دوازده بود. در مدرسه پابلو نرودا در حومه‌ی شهر، که کنار مهد کودک ژُیسپیر(۱۱۳) بود. بعد از بیست و یک سال تدریس، احساس خستگی در وجودش رخنه کرده بود. خستگی عصبی. عزیزترین و نزدیک‌ترین کسانی که ویراستارش او را تشویق کردند یک سال فرصت مطالعاتی بگیرد تا بتواند زندگی‌اش را فقط صرف نوشتن کند. اما حالا، قالب نویسندگی، او را آزار می‌داد؛ هر روز تنها در خانه. از تصمیمی که او را از موهبت شاگردانش محروم کرده بود، پشیمان بود. شاید آن‌ها شیطان و شلوغ و بی‌فرهنگ بودند، گاهی به طرز وحشتناکی بی‌فرهنگ، اما باید اعتراف می‌کرد روزهایش با آن‌ها بسیار لذت‌بخش‌تر از این روزهایی بود که جلوی کامپیوترش می‌گذشت. تصور آن‌ها از ادبیات اغلب آزاردهنده بود. برای آن‌ها

مارکیز دو مرتوی(۱۱۴) یک جور شیر کوهی و والموننت(۱۱۵) یک بیمار بود. آن ها یک ماه تمام را صرف بررسی این متن کرده بودند، انگار یک مجموعه ی تلویزیونی بود. پیچیه رمان را به چند بخش تقسیم کرده بود: فصل یک، فصل دو و...، از رمان رابطه های خطرناک. عنوان کتاب را واقعاً دوست داشتند، به نظرشان تحریک کننده و خرابکارانه بود و هر دوی این ویژگی ها کافی بود که کنجکاوی آن ها را برانگیزد. آن ها، به راه و رسم خودشان، افکار نویسنده های قرن هجدهم را دنبال می کردند. مادام بوواری(۱۱۶) برای خیلی از پسر ها، داستانی دردناک بود با یک قهرمان زن کاملاً سرکش. اگرچه به نظر می رسید، دخترها غمِ اِما(۱۱۷) را کمی بهتر درک می کنند اما درباره ی معدن زغال سنگ در ژرمینال(۱۱۸)، کل کلاس آن را به عنوان داستانی علمی تخیلی می خواندند. عشق سوان(۱۱۹) با پایانِ تأثیرگذار آن، «فکر کردن به اینکه من سال های عمرم را هدر داده ام، اینکه من مشتاق مرگ بوده ام، بزرگ ترین عشقم را با زنی تجربه کرده ام که جذاییتی برای من نداشت، اصلاً به من نمی خورد.» احساساتِ آن ها را بیشتر تحریک می کرد. به نظر می رسید بعضی از پسر ها بین افکار پروسست و تجربه های شخصی شان از ناکامی در عشق، ارتباطی پیدا می کنند.

«قهرمان داستان عاشق یک دختر همه چیز تمام بود که به درد او نمی خورد. بالاخره این را فهمید و همین باعث شد که بیشتر به خودش و زندگی اش فکر کند.» این جمع بندی زیرکانه ی هوگو(۱۲۰) بود. - چهارده از بیست - «برداشت خوبی از متن بود، هوگو. اما تحلیلت کامل نبود. علاوه بر آن یک نگاهی به املا ی کلمه هایت ببنداز.» بعضی از شاگرد ها، به خصوص دخترها، آسمان قاب ماست را خوانده بودند. جمیلا(۱۲۱) حتی از او خواسته بود که کتابش را امضا کند و سؤالات زیادی درباره ی ساختار کتاب پرسیده بود، سؤالات به جایی که هم او را تحت تأثیر قرار داده بود و هم باعث شده بود خوش بین تر شود. نویسنده کتاب ها را امضاء می کرد. مؤدبانه به خواننده هایش لبخند می زد و نوشیدنی گرم می نوشید. لوران به طرفش رفت تا ببیند همه چی مرتب است.

پیچیه جواب داد: «بله، همه چیز عالیه.»

لوران آهسته به او گفت: «سی نسخه از کتاب رو فروختیم.»

پیچیه سری تکان داد.

به مشتری جدیدی که نزدیک می شد سلام کرد؛ «سلام...» بعد همان طور که به یقه ی او نگاه می کرد، با لبخندی دوستانه اضافه کرد: «... ناتالی(۱۲۲).»

مشتری با هیجان گفت: «اسم من رو از کجا می دونید؟»

پیچیه خوشحال از تأثیری که ایجاد کرده بود لبخند زد، چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «اسمتون دور گردنتون هست.»

زن دستش را به طرف آویز طلایی که دور گردنش بود، بالا برد. با تحسین

گفت: «شما هیروگلیف بلدید؟»

پیچیه جواب داد: «من اشک‌های شن رو نوشتم». دستش را روی کتاب گذاشت، «چیزهای زیادی درباره‌ی مصر تو این کتاب هست. وقتی که مشغول تحقیق برای این کتاب بودم، هیروگلیف رو یاد گرفتم.»

لوران با عجله گفت: «الان برمی‌گردم.» و راهش را از بین مشتری‌ها تا در ورودی کتاب‌فروشی باز کرد. در به لابی آپارتمان می‌رسید. پله‌ها را چند تا یکی بالا رفت تا به آپارتمان‌ش رسید. در را باز کرد، چراغ را روشن کرد، با سرعت کلیدها را از روی میز بازی قاپید، نفس‌نفس‌زنان به جاکلیدی با خط هیروگلیف نگاه کرد. حالا می‌فهمید: آن اصلاً ربطی به کلیدها نداشت؛ یک آویز بود درست مثل همانی که مشتری داشت، اما لور آن را به حلقه‌ی کلیدش وصل کرده بود. از آپارتمان بیرون آمد، پشت سرش در را محکم به هم زد و با سرعت از پله‌ها سرازیر شد.

مشتری دو تا کتاب به پیچیه داده بود تا امضاء کند: اشک‌های شن برای شوهرش و آخرین رمان او برای خودش. همان طور که لوران نزدیک می‌شد، پیچیه تقدیم‌نامه‌اش را تمام کرد. لوران باید منتظر می‌ماند، چون مشتری داشت یک داستان خانوادگی را با آب و تاب تعریف می‌کرد. ماجرای که در دوران جنگ جهانی اول برای جد مادری‌اش اتفاق افتاده بود و شباهت زیادی به یکی از بخش‌های این رمان داشت. بالاخره آن زن خداحافظی کرد و لوران خودش را جلوی مشتری بعدی جا داد.

به پیچیه گفت: «می‌شه من لحظه‌ای کارتون رو قطع کنم؟ شما می‌دونید این جا چی نوشته؟» و دسته کلید را روی جلد یکی از کتاب‌ها گذاشت.

پیچیه آن را برداشت، عینکش را تنظیم کرد و با دقت به حروف مصری نگاه کرد. زیر لب گفت: «بله، نوشته لور...»، بعد مستطیل کوچک را چرخاند. وا... والادیه. لور والادیه.

سکوت طلاست. این عبارت بالای ورودی آتلیه حک شده و توسط آلفرد گاردیه طلاکاری شده بود. کسی که اهمیت تازه‌ای برای ویلیام پیدا کرده بود. الان چهار روز گذشته بود و لور هنوز بیدار نشده بود. صرف نظر از حرف پرفسور بولیو که برای قوت قلب به او گفته بود: «اسکن مغز هیچ‌گونه آسیبی رو نشون نمی‌ده»، این حقیقت که لور هنوز در کما بود مطمئناً نشانه‌ی خوبی نبود. با طرف پهن چاقویش، ورقه را بلند کرد. آن را روی بالشتک چرمی گذاشت و به آرامی فوت کرد. ورقه به شکل یک مستطیل کامل باز شد. با لبه‌ی تیز چاقو آن را دو نیمه کرد. برس پوست سمور را روی گونه‌اش مالید و با حرکتی نرم نیمه‌ی اول را برداشت. الکتریسیته ساکن ورقه را بالای لایه‌ی خیس درخت ارمنی که قسمت چوبی را پوشانده بود بُرد. بعد با حرکت سریع

مچ، آن را سر جایش گذاشت. در چشم بر هم زدنی، ورقه‌ی طلا به لبه‌ی چوبی چسبید؛ کاملاً متناسب با هفتاد و پنج تکه دیگری که آن روز نصب کرده بود. دو تکه‌ی دیگر و بعد بازسازی پایه‌ای شیشه‌ای، که ورقه‌ی آرم کنتس ریوایل (۱۲۳) رویش نصب بشود، آخرین کار بود. تنها کاری که می‌ماند صیقل دادن سطح با سنگ عقیق بود، تا طلا طوری بدرخشد که انگار در روزهای اوجش قرار دارد.

در چهار روز گذشته، صندلی لور در کارگاه خالی مانده بود. وقتی که صبح پنجشنبه سر کار نیامد، ویلیام فهمید که یک مشکلی هست.

ساعت ۱۱ یک پیام برایش گذاشت. ظهر، یک پیام دیگر. ساعت ۱ به تلفن ثابتش زنگ زد. بعد از ناهار، که غیبت لور موضوع اصلی صحبت با آگات (۱۲۴)، پیر (۱۲۵)، فرانسوا (۱۲۶)، ژان (۱۲۷) و اماندین (۱۲۸) بود (دیگر طلاکارهایی که دوره‌ی کارآموزیشان را می‌گذرانند) با حرف سباستین (۱۲۹) گاردیه (چهارمین نسل از کسی که این تجارت خانوادگی را راه انداخته بود) موافق بود، او پیشنهاد داد ویلیام سری به خانه لور بزند.

«دوباره ویلیام هستم. از کارآگاه اومدم بیرون. می‌رم خونه. کلیدها رو برمی‌دارم و بعد بهت سر می‌زنم.» این آخرین پیامی بود که روی موبایل لور گذاشته بود. این گونه بود که معلوم شد آپارتمان لور یک سری کلید یدکی دارد. ویلیام فقط وقتی که لور نبود، از کلیدها استفاده می‌کرد تا به گربه غذا بدهد. وقتی دو بار زنگ زد و کسی در را باز نکرد، تصمیم گرفت وارد خانه شود. همین که در را باز کرد، گربه دوید روی پاگرد، کاری که عادت داشت انجام بدهد. نگاهی به ویلیام انداخت، قوز کرد و شروع کرد به کج کج راه رفتن. گوش‌هایش را به سمت عقب متمایل کرد. ویلیام یاد حرف‌های لور افتاد، «وقتی که می‌ترسه این کار رو می‌کنه، این یکی از حالت‌های حمله است.» اگر گربه ترسیده، پس حتماً اتفاقی افتاده.

صدا کرد: «لور؟ خونه‌ای؟»

به محض اینکه به داخل خانه قدم گذاشت، حس دژا وو (۱۳۰) تمام وجودش را فرا گرفت. صحنه‌ی پیش روی‌اش تبدیل به صحنه‌ای شد که مدت‌ها قبل دیده بود. ناگهان به یاد آن روز عصر افتاد که وارد خانه‌ی مادر بزرگش شده بود؛ وقتی بعد از چند بار زنگ زدن کسی در را باز نکرده بود.

آن روز عصر، ده سال پیش، وقتی چند بار پرسیده بود کسی خانه هست و جوابی دریافت نکرده بود، دقیقاً همین کار را انجام داد. یکی یکی همه درها را باز کرده و دیده بود همه اتاق‌ها خالی است، تا اینکه به آشپزخانه رسیده بود. مادر بزرگ کف آشپزخانه افتاده؛ و مُرده بود.

داد زد: «لور؟» در اتاق خواب لور را باز کرد. بعد اتاق مطالعه، حمام، دستشویی و بالاخره در انتهای راهرو، آشپزخانه. ظاهراً این بار، خانه خالی بود. ویلیام در اتاق نشیمن روی کاناپه نشست. روی نفس کشیدنش تمرکز

کرد؛ قفسه سینه‌اش تیر می‌کشید و خس‌خس می‌کرد و حس خارش در پشتش بیشتر می‌شد. اسپری‌اش را درآورد، روی دهانش گذاشت و دوبار فشار داد. بلفیگور بین پاهای ویلیام وول می‌خورد. ویلیام پرسید: «لور کجاست؟ تو می‌دونی؟» اما حیوان ساکت بود. گربه را نوازش کرد و فکر کرد هیچ چیز در آپارتمان غیرعادی به نظر نمی‌رسد. برای آخرین بار به موبایل لور زنگ زد، دوباره رفت روی پیام‌گیر. یک پیام کوتاه گذاشت، بعد در را پشت سرش بست و از پله‌ها سرازیر شد. ظاهراً هیچ چیز به هیچ وجه غیرعادی نیست؛ اما حتماً اتفاقی افتاده، یک اتفاق بزرگ برایش افتاده که سر کار نرفته و موبایلش را هم جواب نمی‌دهد. ویلیام فکر کرد اگر تا پایان امروز از او خبری نشود، به پلیس خبر بدهد. وقتی به لابی رسید، یک پاکت نامه سفید دید که زیر در افتاده بود. مطمئن بود وقتی می‌آمد، چیزی آن جا نبوده. دولا شد و دست خط ظریف روی پاکت را خواند:

مادمازل لور والادیه و خانواده.
هتل بلویو پاریس (۱۳۱)
مادام یا موسیو،

احتمالاً شما به دنبال خبری درباره لور والادیه هستید، او شب پانزدهم ژانویه را در هتل ما گذراند و متأسفانه بیمار شد، لطفاً با پذیرش تماس بگیرید.

با احترام
مدیریت هتل

آن شب اجازه دادند لور را از پشت پنجره ببیند. در یک اتاق عمومی دراز کشیده بود. بیمار کنار او به دستگاه تنفس مصنوعی وصل بود. اما به نظر می‌رسید لور فقط خوابیده؛ یک سرژم هم به دستش بود.

روز بعد که ویلیام دوباره به بیمارستان برگشت، اجازه دادند کنار او بنشیند. چهره‌اش آرام بود و پلک‌هایش بسته. نفس کشیدنش را به سختی احساس می‌کردی؛ دم و بازدم در فواصل منظم. اتاق ساکت، غرق در نورهای ضعیف و غیرطبیعی بود. الان که می‌شمرد، شش تا تخت آن‌جا بود؛ مردان و زنان دراز کشیده روی آن‌ها، همگی به خوابی عمیق فرو رفته بودند. خوابی که شاید روزها، هفته‌ها، سال‌ها یا حتی تا پایان عمرشان ادامه داشت و عزیزانشان را در این سؤال باقی می‌گذاشت: «آیا آن‌ها می‌دانستند که در حال مرگند یا مدت‌ها قبل مُرده بودند؟»

تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای پمپاژ آرام دستگاه تنفس مصنوعی تخت کناری بود که بی‌وقفه‌ی ادامه داشت. انگار برای خودش یک زندگی داشت که هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسد. انسان نابود می‌شود، بدن‌های فانی تبدیل به خاک می‌شوند ولی این دستگاه تا ابد به آرامی بالا و پایین می‌رود و به کارش ادامه می‌دهد.

بالاخره نجوا کنان گفت: «من ویلیامم. من این‌جام؛ کنار تو. ظاهراً کسانی که تو کُما هستن می‌تونن بشنون. نمی‌دونم درسته یا نه. نگران نباش. من مراقبِ بلفیگور هستم. الان داره بیسکویت‌های وبریک با طعم اردک می‌خوره. آماندین و پی‌یر امروز کار تو رو دست گرفتن. اونا کارِ مرمت مریم مقدس رو برات تموم می‌کنن.»

دستش را روی دست لور گذاشت. تکان نمی‌خورد.
«باید خیلی زود به برلین برم تا کار سقف رو برای بچه‌های آلمانی اشمیت انجام بدهم. می‌دونی که؛ قالب‌سازی طلا.»

من از توفان می‌ترسم.
«یه کاری برای بلفیگور می‌کنم؛ بالاخره یه فکری می‌کنم. تو نگران نباش.»

من از باغ وحش‌ها می‌ترسم، چون حیوانات را در قفس نگه می‌دارند.
«تو باید بیدار شی. تو باید برگردی، لور.»
من از قایق‌ها می‌ترسم.

«همه‌ی این‌ها به خاطر یه کیف! بهت گفته بودم اون رو نخر، زیادی خوشگل بود.»

وقتی چیزی را نمی‌فهمم، می‌ترسم. و الان نمی‌فهمم چرا این‌جا هستم.
وقتی نمی‌دانم کجا هستم می‌ترسم، و الان نمی‌دانم کجا هستم. نمی‌دانم در چه زمانی هستم.

وقتی ویلیام با من صحبت می‌کند و نمی‌توانم جواب بدهم، می‌ترسم.

روزها این طوری می‌گذشتند، ملاقاتِ لور در صبح و بلفیگور در شب. پرفسور بولیو، او را به اتاق خودش برد.

«خواهر شما... خواهر شماست، نه؟»

دکتر موهای سفیدی داشت؛ صورتی گرد و مهربان و چشمانی خندان. توانایی این را داشت که تا حدی بی‌تفاوتی‌اش را حفظ کند و حس شوخ‌طبعی، که لازمه‌ی این شغل است.

ویلیام، با لبخندی اندوهگین، جواب داد: «شما چی فکر می‌کنید؟»

دکتر با لبخندی معنادار گفت: «من فکر می‌کنم... شما برادرش نیستید. اما این اصلاً مهم نیست. چیزی که اهمیت داره اینه که شما این‌جا هستید و تنها کسی هستید که می‌تونید از طرفش حرف بزنید.»

ویلیام به بهترین وجه ممکن به سؤالات دکتر پاسخ داد. بله، عملاً او خویشاوند نزدیک لور بود؛ لور شوهر و والدینش را از دست داده بود و فرزندی هم نداشت؛ فقط یک خواهر که کیلومترها دورتر، در مسکو زندگی می‌کرد و فقط سالی یکی دو بار از او خبر می‌گرفت.

ویلیام توضیح داد: «البته، ایشون دوستان زیادی دارن.»

دکتر حرف او را قطع کرد: «از جمله شما، بهترینِ اون‌ها. تنها کسی که این جاست. وقتی میاین باید باهاش حرف بزنید. این خیلی مهمه. اون می‌تونه صدای شما رو بشنوه.»

«من باهاش حرف می‌زنم.»

دکتر با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «خوبه. بذارید براتون بگم که ما الان کجا هستیم. لور در نوعی کمای خفیفه که از جراحی سر ناشی شده و هماتوم ساب‌دورال (۱۳۲) در طول شب گسترش پیدا کرده. این مشکل اغلب برای کسانی که دچار تصادفات ماشین شدن اتفاق می‌افته؛ اونا به خونه می‌رن و یک ساعت بعد احساس گیجی و ضعف می‌کنن. علائم لور امیدوارکننده‌ست. جای نگرانی نیست. ظرف چند روز آینده به هوش میاد. به‌نظر می‌رسه مورد حمله قرار گرفته.» این را گفت و به سراغ یادداشت‌های روی میزش رفت.

ویلیام جواب داد: «کیفش دزدیده شده. من فکر می‌کنم سعی کرده مقاومت کنه.»

دکتر سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و آهی کشید. زیر لب گفت: «همه‌ی این‌ها به خاطریه مشیت پول. البته من بدتر از این رو هم دیده‌م.»

ویلیام به یک سری سؤال دیگر درباره‌ی لور جواب داد: اینکه خبر دارد لور قبلاً عمل جراحی داشته یا نه؟ آیا لور داروی خاصی مصرف می‌کند؟ قبلاً تصادف اتومبیل داشته؟ اعتیاد به مواد مخدر یا الکل؟ و در صورت امکان باید شماره‌ی بیمه‌ی اجتماعی او و یک سری اطلاعاتِ رو‌مربوط به کارهای دفتری را پیدا می‌کرد. ویلیام گفت می‌تواند آن اطلاعات فراهم کند؛ آتلیه مدارک لازم را

در اختیار آن‌ها قرار می‌داد.
دکتر پرسید: «شغل؟»
ویلیام جواب داد: «طلا کار.»
بولیو سرش را بلند کرد.
ویلیام توضیح داد: «طلاکاری روی چوب، فلز یا گچ در هر چیزی، از قاب عکس‌های قدیمی گرفته تا گنبد انولید(۱۳۳).»
«فکر کنم شما با همدیگه کار می‌کنید.»
ویلیام زیر لب گفت: «درسته.»
دکتر بدون اینکه سرش را از روی یادداشت‌هایش بلند کند، گفت: «کار جالبیه. طلاکاری گنبد انولید چقدر ورقه‌ی طلا می‌بره؟»
«پونصد و پنجاه و پنج هزار ورقه.»
ویلیام گذاشت نگاهش دور اتاق بچرخد. در اتاق، مثل همه‌ی مطب‌ها یک سری نکته‌ها و ریزه‌کاری‌های خاص گیج‌کننده وجود داشت که باعث می‌شد آدم از خودش بپرسد چرا دکتر آن‌ها را به عنوان پس‌زمینه انتخاب کرده. آن‌ها معمولاً ملایم بودند، با کمی درون‌مایه‌ی هنری.
نگاهش دور اتاق چرخید: کاغذگیرها، مجسمه‌های کوچک، دوات‌های رومیزی قدیمی،.... توجه ویلیام به یک سردیس مرمری سفید جلب شد که روی میز دکتر، روی یک پاسنگ قرار داشت.
«این یه سردیس سیکلادیه(۱۳۴)؟»
بولیو همان‌طور که سرش پایین بود، جواب داد: «بله.»
«ارتباطی با کار شما داره؟»
دکتر به آرامی گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»
«چشم نداره، چون بیماران شما نمی‌تونن ببینن. دهن نداره، چون اون‌ها نمی‌تونن حرف بززن. فقط بینی، که از طریق اون نفس بکشن.»
دکتر نگاهی به ویلیام انداخت، و دستش را روی سردیس مرمری کشید.
زیر لب گفت: «چهار هزار سال سکوت... دوستت رو دوباره به دست میاری. نگران نباش.»
بولیو قبل از اینکه او را تا در خروجی همراهی کند، گفت: «یه کم استراحت کن، خسته به نظر می‌رسی.»
بیسکویت‌ها برای بلفیگور و مارتینی برای او؛ ویلیام در سکوت، وسط آشپزخانه ایستاده بود. فردا صبح عازم برلین بود و هنوز موفق نشده بود کسی را برای غذا دادن به گربه پیدا کند. هیچ کس نبود که بتواند واقعاً به او اعتماد کند و کلیدها را بهش بسپارد؛ و مهم‌تر از آن گربه را. هیچ کدام از دوستانش به خودشان زحمت نمی‌دادند که برای غذا دادن به گربه، آن همه راه را بیایند. باید کاسه‌های غذا را اطراف آپارتمان پخش می‌کرد تا وقتی که نیست، بلفیگور خودش غذایش را بخورد. می‌دانست اگر لور می‌فهمید، هر

طور شده جلوی این کار را می‌گرفت. چون احتمال داشت گربه در یک نوبت همه چیز را بخورد و بعد بالا بیاورد. اما هیچ راه دیگری نداشت. بعد از سر کشیدن یک لیوان مارتینی دیگر، کاسه‌ها را روی پیشخوان آشپزخانه به صف چید و آماده شد تا زیر نگاه تیزبین بلفیگور، آن‌ها را پُر کند. همان موقع زنگ در به صدا درآمد.

مردی با موهای قهوه‌ای، شلوار جین و کفش‌های راحتی مشکی، پیراهن سفید، کت تیره و شال‌گردن آبی. به نظر می‌رسید از دیدن او تعجب کرده. ویلیام گفت: «سلام.»

لوران جواب داد: «سلام»، یک مکث کوتاه، و بعد با احتیاط ادامه داد: «من اومده‌م لور رو ببینم، لور والادیه.»

گربه بیرون آمد تا از او استقبال کند. لوران زانو زد. با لبخند گفت: «سلام بلفیگور» و گربه را نوازش کرد. حیوان با آرامی چرخید تا دُمش را دور دست لوران حلقه کند.

«شما از دوستان لور هستید؟»

لوران سرش را بلند و به ویلیام نگاه کرد. «راستش دوست که نه. مطمئن نیستم چطوری بگم...» دستپاچه به نظر می‌رسید.

می‌خواست یک توضیح مفصل را شروع کند که ویلیام جلوی او را گرفت. «بسیار خب. من نمی‌پرسم. فکر کنم می‌دونم شما کی هستین. گفته بود که با یه نفر آشنا شده... بیاین تو. شما گربه رو دیدین، پس باهاش آشنا هستین. من هم ویلیام هستم. دوست لور، ما با هم کار می‌کنیم.» «لوران.»

دو مرد دست دادند و در پشت سر آن‌ها بسته شد.

لوران خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود، جز این یکی. اینکه مردی با موهای سفید کوتاه‌شده و لباسی عجیب و غریب، در را باز کند و او را به داخل دعوت کند. از وقتی لوران اسم کامل لور را فهمیده بود، چند بار به تلفن خانه‌اش زنگ زده بود. شماره‌ی او در سامانه‌ی اطلاعات تلفن بود و لوران فقط با چند تا کلیک کردن در اینترنت، تنها لور والادیه‌ی ساکن شهر را پیدا کرده بود. همان طور که حدس می‌زد، لور فقط چند تا خیابان دورتر از جایی که کیف پیدا شده بود زندگی می‌کرد. اولین بار که شماره را گرفت، احتمالات مختلفی را در ذهنش پیش بینی می‌کرد: اینکه لور گوشی را بردارد، یک مرد - شاید شوهر او - گوشی را بردارد، اشغال باشد، یک بچه گوشی را بردارد، تلفن با صدای خود لور برود روی پیام‌گیر، یا با صدای کامپیوتری ضبط شده. آخرین احتمال اتفاق افتاد. لوران پیامی نگذاشت. این کار را چند روز پی‌درپی تکرار کرد.

صدای کامپیوتری، با خوشحالی ساختگی بارها و بارها به او گفت که می‌تواند بعد از شنیدن صدای بوق پیامش را بگذارد و با زدن کلید هَش (#) آن را ذخیره کند. هیچ کس گوشی را برنداشت. پس به جایش تصمیم گرفت یک نامه بنویسد. بعد از بستن کتابفروشی مشغول نوشتن شد و همان طور که می‌نوشت یادش آمد از آخرین باری که نامه نوشته، مدت خیلی زیادی می‌گذرد. بعد از سه صفحه شرح مفصل درباره‌ی اینکه چگونه کیف را پیدا کرده، معذرت‌خواهی به خاطر باز کردن و دیدن داخل کیف، توضیح راه‌های

زیادی که برای پیدا کردن لور امتحان کرده و در انتهای داستان اینکه چطور راز حلقه‌ی کلید به وسیله‌ی نویسنده‌ای حل شد که برای جشن امضاء به کتابفروشی آمده بوده، بالاخره لوران خسته شد. این کار یعنی نوشتن سه صفحه نامه که راضی‌کننده و قابل قبول باشد - نوشتن، بازخوانی، اصلاح کردن، انتخاب کلمات و لحن بیان، خط زدن بعضی بخش‌ها، برگشت و تغییر یک فعل و بعد متعاقب آن یک صفت - فقط باعث شد که احترام او نسبت به نویسنده‌ها بیشتر و بیشتر شود.

آپارتمان در یک ساختمان شش طبقه مربوط به دوران عثمانی بود با نمای سنگی سنتی و سقفی از جنسِ روی. کلیدهای لور در دست لوران بود که او را از در سنگینِ شیشه‌ای و آهنی رد می‌کرد. سپس از کلید الکترونیکی استفاده کرده و پاکت نامه‌اش را در صندوق نامه‌ای که به اسم لور والادیه است می‌گذاشت. می‌دانست صندوق را یک جایی نزدیک در ورودی پیدا می‌کند. مقابل دیواری از صندوق‌های فولادیِ براق گشت زد؛ احتمالاً این صندوق‌ها به دهه ۱۹۷۰ برمی‌گشتند، اسم همه‌ی ساکنان ساختمان روی آن‌ها مشخص بود. لارنیه (۱۳۵)، ژان پیر- طبقه همکف، سمت راست. فرانسون، مارک و اوژنی (۱۳۶) - طبقه دوم، سمت چپ. (لطفاً آگهی‌های پستی در صندوق نیندازید.) سی بونوا (۱۳۷) - طبقه سوم، سمت راست. دفتر مخابراتی دیرکینا (۱۳۸) - طبقه دوم، سمت راست. مطب دندانپزشکی، طبقه اول، سمت چپ. لوشارنیه کاپلان (۱۳۹) - طبقه چهارم، سمت راست. لور والادیه، طبقه پنجم، سمت چپ.

در حالی که می‌رفت پاکت نامه را داخل صندوق بیندازد، دودل شد. این همه راه آمده بود و کلی مشکل را پشت سر گذاشته بود برای انداختن یک نامه در صندوق؟

بوی پوت او فو در هوا پیچیده بود. تا این موقع شب، دیگر تقریباً همه از سر کار به خانه بازگشته‌اند. صدای تلویزیون را از آپارتمان طبقه‌ی همکف می‌شنید، روی شبکه‌ی اخبار ۲۴ ساعته بود. از طبقه‌ی بالا صدای خنده می‌آمد. مسخره بود. واقعاً می‌خواست، به تنهایی از این جا بیرون برود و منتظر زنگ تلفن بنشیند؟ کمی بالاتر، طبقه‌ی پنجم، شاید لور خانه باشد. با موهای قهوه‌ای تا روی شانه، پوستی سفید، چشم‌های روشن، شاید خاکستری و یک خال زیبا بالای لبش. لوران الان خیلی نزدیک‌تر از آن بود که بخواهد منصرف بشود. نامه را دوباره به جیب کتش برگرداند و دکمه‌ی آسانسور را زد. این مدل چیزهای آنتیک فقط در آپارتمان‌های قدیمی پاریس پیدا می‌شدند. آسانسور در آکاردئونِ چوبی داشت و صفحه‌ای که شماره‌ی طبقات روی آن نوشته می‌شد، مدل دهه‌ی ۱۹۳۰ بود. دکمه‌ی سیاه را که عدد ۵ روی آن حک شده بود، فشار داد. در کابین با ترق و توروق بسته شد و لوران را بالا برد، صدای قیژ قیژ قرقره‌ها شنیده می‌شد.

لامپ کوچکی به شکل گل لاله که در پاگرد به دیوار بود، جلوی آپارتمان دست چپ را کمی روشن کرده بود. هیچ اسمی روی در نبود، فقط یک زنگ نقره‌ای کوچک. بالاخره آن جا بود. زنگ را می‌زد و لور در را باز می‌کرد... دستش را لای موهایش فرو بُرد، گلویش را صاف کرد و زنگ زد.

ویلیام جواب داد.
لوران گفت: «من چند بار زنگ زدم، اما کسی گوشی رو برنداشت. به همین خاطر اومدم یه یادداشت بذارم.» پاکت نامه را از جیب کتش درآورد.
ویلیام نگاهی به او کرد.

با آشفتگی گفت: «پس شما نمی‌دونید... نه، البته که نباید بدونید.»
لوران زیر لب گفت: «چیزی هست که باید بدونم؟»
«کت‌تون رو دربیارید و بشینید. نوشیدنی میل دارید؟ ویسکی، ودکا، آب پرتقال، مارتینی؟ من داشتم مارتینی می‌خوردم.»
لوران گفت: «پس همون مارتینی.»

«عالیه، الان برمی‌گردم.»

ویلیام در انتهای راهرو ناپدید شد. لوران کتش را به قلاب چوب‌لباسی کنار در آویزان کرد. راهرو با نور کمی روشن بود، روی یکی از دیوارها، یک سری منظره‌ی نقاشی‌شده با رنگ روغن توجه‌اش را جلب کرد. این تابلوهای کوچک که به قرن نوزدهم برمی‌گشتند، بالای یک میزِ تک‌پایه آویخته شده بودند. دریاچه‌های محلی یا مناظری از جنگل، که همگی یک ویژگی مشترک داشتند: نبودِ انسان. صرفاً صحنه‌هایی از طبیعت و ردّی از سکوت و آرامش. بالای نقاشی‌ها یک قاب بود، با یکی از آن پروانه‌های آبی متالیک درون آن. اسم پروانه نوکِ زبان‌ش بود، اما یادش نمی‌آمد. روی میز، یک ظرف قرار داشت با دوجین کلیدهای آنتیک طلایی. یکی از آن‌ها را برداشت. شبیه بقیه‌ی کلیدهایی بود که شاید در گذشته، درهای زیادی را باز کرده‌اند؛ فقط روی آن آب‌طلا داده شده بود، مثل همه کلیدهای داخل آن ظرف.

لوران یاد ریش‌آبی (۱۴۰) و آن کلید طلایی افتاد که با آن در اتاق همسران مرده‌اش را باز می‌کرد. صدای پای ویلیام را از انتهای راهرو شنید؛ کلید را سر جایش گذاشت.

«بفرمایید. لیوان رو نصفه پُر کردم، دو تا یخ هم توش انداختم؛ امیدوارم همون‌طور باشه که می‌خواستین.»

هر دو مرد در اتاق نشیمن نشستند، لوران روی کاناپه و ویلیام روی یک صندلی روبروی او.

قبل از اینکه سر اصل مطلب برود، گفت: «حال لور خوبه. حُب، منظورم اینه که... می‌تونست خیلی بدتر از این باشه. آخرین بار کی دیدینش؟»
لوران وانمود کرد که دارد فکر می‌کند.

ویلیام نگذاشت او حرف بزند؛ «نگران نباشین؛ مهم نیست. شب پونزدهم یه

اتفاقی افتاده. متاسفم، من خیلی مطمئن نیستم. اما چیزی که می‌تونم بگم اینه که به لور حمله شده. کیفش دزدیده شده و سرش ضربه خورده. در حال حاضر تو کُماست. اما دُکتر فکر می‌کنن به زودی به هوش میاد.»
لوران تکرار کرد: «تو کُماست؟»

«بله و زمان می‌بره تا به هوش بیاید. اما الان فقط چند روز گذشته. من دیروز دوباره دُکتر رو دیدم و ایشان مطمئنن که لور به هوش میاد.»
«پس به این خاطر کسی جواب تلفن رو نمی‌داد...»

«بله و موبایلش گم شده؛ البته، به اضافه‌ی کیف پول و کارت‌های اعتباریش. دو هزار یورو از حسابش برداشت کرده‌ن. وقتی به بانک زنگ زدم فهمیدم. اما بیمه‌ش باید اون پول رو پرداخت کنه. در هر صورت این چیزی نیست که مهم باشه.»

لوران زیر لب گفت: «نه، اون اصلاً مهم نیس.»
ویلیام ادامه داد: «چیزی که مهمه اینه که به هوش بیاد. من آدرس بیمارستان و بخشی که توش بستریه رو به شما می‌دم.»
لوران با دستپاچگی گفت: «نمی‌دونم اجازه‌ی ملاقات به من می‌دن یا نه. من که نسبتی باهاش ندارم.»

ویلیام شانه بالا انداخت: «من هم ندارم. به هر حال اون پدر و مادر نداره، دیگه شوهر هم نداره. تا اون‌جا که من می‌دونم هیچ فامیلی نداره، به جز خواهرش که مسکو زندگی می‌کنه؛ و دوستاش.»
لوران گفت: «درسته.» تکرار کرد: «دیگه شوهر نداره.»
«درباره‌ش با شما صحبت کرده؟»

لوران دلش را به دریا زد: «بله.»
ویلیام سری تکان داد و یک جرعه مارتینی نوشید.
«خیلی طول کشید تا با اون اتفاق کنار بیاد.»
لوران چیزی نگفت.

ویلیام ادامه داد: «تازگی‌ها دیده بودینش؟»
«بله، همین چند وقت پیش...»

لوران دور تا دور اتاق نشیمن را برانداز کرد؛ قاب‌ها و کتاب‌ها را نگاه کرد، شومینه‌ای پر از هیزم که در انتظار روشن شدن بودند. چراغ سقفی ونیزی (۱۴۱)، یک چراغ مدرن، و آئینه‌ای با قاب طلایی پر نقش و نگار.
«اگر فضولی نباشه می‌تونم پیرسم کجا؟»

«تو کتابفروشیم. من کتابفروش هستم.»

ویلیام لبخند زد. «منطقی به نظر می‌رسه. چند هفته پیش، لور تصادفاً به نویسنده‌ی مشهور رو دیده بود. خیلی اتفاقی یکی از کتاب‌های اون نویسنده تو کیفش بوده و ارزش خواسته تا امضاءش کنه؛ حتماً بهتون گفته.»
«بله، اون نویسنده پاتریک مودیانو بوده، نزدیک اودئون. تو

یه روز بارونی.»
«دقیقاً. ما مشغول تموم کردن کاری تو ساختمون سنا بودیم.»
ویلیام مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «شما آدم خوبی به نظر می‌رسین؛ خوشحالم.»
لوران بلند شد.

«بخشید، من باید کمی قدم بزنم.»
ویلیام آرام گفت: «بله، البته.»
لوران به طرف یک قاب عکس بزرگ رفت. ویلیام و لور در بلندترین نقطه از سقفِ اپرای گارنیه (۱۴۲) ایستاده بودند. لباس کار به تن داشتند. آن‌ها دو طرف مجسمه‌ی آپولو نشسته بودند، لیر (۱۴۳) طلایی مجسمه رو به پایین، به طرف خیابان بود. هر دوشان در حالی که به دورین لبخند می‌زدند، به لیر اشاره کرده بودند.

بالاخره لوران توانست چهره‌ی لور را ببیند. باد، موهای او را به عقب کشیده بود، رنگ چشم‌هایش تقریباً روشن و خالِ زیبایی بالای لبش بود. با یک زنجیر دور گردنش که آویزی به خطِ هیروگلیف از آن آویزان بود. دستانی ظریف و یک دستبند آبی دور مچ دستش.

حالا دیگر ابرها کنار رفته و اجزای صورت او واضح و روشن بود. چهره‌اش هم متفاوت بود و هم شبیه به چیزی که لوران در ذهنش تصور می‌کرد.
ویلیام گفت: «من هم یه نسخه از این عکس رو تو خونه‌م دارم. چند سال پیش گرفته شده. هر کدوم از ما نیمی از کار لیر آپولو رو انجام دادیم.»
کنار این عکس، یک عکس دیگر از لور بود. کوچک‌تر، این بار وسط پنج تا از همکارانش. همگی روی سقف کاخ ورسای ایستاده و ابزارهای‌شان را بالا گرفته بودند. او عینک آفتابی زده بود. این‌جا هم، همه چیز طلاکاری شده بود. آرام آرام خیلی چیزها داشت برای لوران معنا پیدا می‌کرد: کلیدهایی که در راهرو بودند، مجسمه‌ها، کار در ساختمان سنا که ویلیام اشاره کرده بود. یک چیز در همه‌ی آن‌ها مشترک بود؛ طلا.

لوران گفت: «این‌جا اون آویز هیروگلیفی به گردنش نیست.»
ویلیام گفت: «به جاش، اون رو به کلیده‌اش وصل کرد.» یک جرعه‌ی دیگر مارتینی نوشید. «هدیه‌ای از طرف یکی از مشتری‌ها توی مصر بود، هشت یا ده سال پیش. همه‌ی کسانی که تو اون پروژه کار می‌کردن، اسم کاملشون را به صورت هیروگلیف، هدیه گرفتن. من مالِ خودم رو گم کردم. ما همه‌جا با هم بودیم، هر چیزی رو که بلدم اون بهم یاد داده. لور بهترین طلاکارِ این جاست.»

لوران زیر لب گفت: «لور.» اما آیا می‌خواست اسم او را بگوید یا کلمه لُرد را، مطمئن نبود.

ویلیام ادامه داد: «گوش کن، واقعاً معذرت می‌خوام که این رو می‌گم، اما من

باید چند روز به برلین برم، یک سفر کاری. امکانش هست که از بلفیگور
مراقبت کنی؟»

دنبال یک زن گشتن برای پس دادن کیفش یک چیز است، نشستن در آپارتمانش وقتی که خودش نیست و گریه‌اش روی پایت لَم داده، یک چیز دیگر. شب بعد از درخواست ویلیام، در آپارتمان را با کلیدِ یدکی که ویلیام به او داده بود، باز کرد؛ هرچند که نیازی به آن نبود، چون کلید اصلی را داشت. بعد از اینکه غذای گریه را داد، یک لیوان جک دَنیل برای خودش ریخت. یک جرعه از آن مایع تلخ مزه سر کشید؛ کم کم داشت سرش را گرم می‌کرد، در رگ‌هایش پخش می‌شد و عضلاتش را شُل می‌کرد. به طرف اتاق نشیمن رفت و نگاهی به اطراف انداخت، احساس می‌کرد انگار دُزدکی آن جاست یا انگار اصلاً آن جا نیست. گاهی آدم خودش را در یک جاهای خاصی پیدا می‌کند که نمی‌تواند بفهمد ذهنش دارد بازی‌اش می‌دهد و دستش انداخته؛ نمی‌تواند بفهمد دارد خیال‌پردازی می‌کند و خیلی زود بیدار می‌شود. اگر یک لوران دیگر وجود داشته باشد چه؟ یک لوران که الان در خانه‌اش، در آپارتمان بالای کتابفروشی، سرگرم کارهای روزمره‌اش است: ایمیل‌ها را جواب می‌دهد، شام آماده می‌کند، یک کتاب جدید می‌خواند.

آپارتمان لور، با آن اتاق نشیمنش، کاناپه‌ی پهنش، پارکت‌های کف که با قالیچه پوشانده شده بود، و چراغ‌هایی که با دقت نصب شده بود، یک پناهگاه دوست داشتنی بود. جلوی یکی از پنجره‌ها یک درخت انجیر بود. بلفیگور از مهمان آن شبش خوشش آمده بود. غذایش را، که غذای گریه با طعم اردک بود، تمام کرد، بعد بلافاصله روی پاهای لوران جا خوش کرد. این خودش یک افتخار است که گریه‌ها به آدم می‌دهند، لوران این را خوب می‌دانست. گریه‌ی دخترش، پوتین، هیچ وقت به کسی افتخار نمی‌داد که روی پایش بنشیند؛ بیشتر می‌توانستی امیدوار باشی که تنها یک نگاه خیره به تو بیندازد، که تا حدودی یادآور هم‌نامش در کرملین (۱۴۴) بود.

قبل از اینکه این افتخار نصیب لوران بشود، چرخ‌های در اتاق نشیمن زده بود. احساس لذت از خواندن نامه‌ای که برای شما نوشته نشده. همان‌طور که گیتري گفته، این حس حتی از لحظه‌ای که کیف را باز کرده بود، قوی‌تر بود. این آپارتمان خودش مثل یک جور کیف خیلی بزرگ بود با هزار تا سوراخ سُمبه، که هر کدام بخش کوچکی از زندگی ساکن آن را در خود جای داده بودند. لیوانش را با خودش برداشت، از یک وسیله سراغ وسیله دیگر می‌رفت، و از میز، سراغ عکس‌ها. یک کتابخانه بزرگ بخشی از دیوار را کاملاً گرفته بود؛ با چندین طبقه که چیزی جز کتاب‌های هنری در آن‌ها نبود؛ بعضی از آن‌ها جدید بودند، بعضی دیگر خیلی قدیمی. باید در طول سال‌ها آن‌ها را جمع‌آوری کرده باشد. کتاب‌های معماری، نقاشی و البته طلاکاری. اما یک سری کاتالوگ‌های حراجی هم آن جا بود و در انتهای یکی از قفسه‌ها چند کتاب از سوفی کال (۱۴۵)، شامل یکی از منظومه‌های شاهکارش به اسم مجموعه ی ونیزی.

در ۱۹۸۰، صرفاً به دلایل هنری، سوفی تصمیم گرفته بود به طور اتفاقی، در خیابان مردها را دنبال کند؛ بدون اینکه شناختی از آن‌ها داشته باشد. در این گردش‌های طولانی، مثل یک کارآگاه خصوصی، عکس‌های سیاه‌وسفید زیادی از مردان گرفت، در موقعیت‌های گوناگون و از پشت. غریبه‌هایی که تمام عصر آن‌ها را دنبال می‌کرد. یک روز شکار جدیدی پیدا کرده بود، اما او از دستش فرار کرده و در جمعیت ناپدید شده بود. آن شب، به طور کاملاً اتفاقی، در یک مهمانی شام همان مرد را به او معرفی کردند. مرد گفت به زودی به ونیز می‌رود. سوفی کال تصمیم گرفت به تعقیب او ادامه بدهد و به صورت ناشناس، حتی در خیابان‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های ونیز هم او را دنبال کند. حاصل این ماجراجویی یک سفرنامه ۹۷ صفحه‌ای و ۵۰۱ عکس سیاه‌وسفید بود. با پی‌نوشتی از ژان بودریار (۱۴۶). تعقیب سوفی زمانی به انتها رسیده بود که مرد برگشته و او را شناخته و با او حرف زده بود. اگرچه این پایان اصلی ماجرا نبود، چون سوفی ترتیبی داد که چند دقیقه زودتر از مرد به ایستگاه پاریس برسد و آخرین عکس را بگیرد. اما تمام تنش و اضطراب و هیجان جستجو، درست لحظه‌ای که آن‌ها با هم حرف زده بودند، از بین رفته بود. بازگشت به واقعیت نشانه‌ی پایان این کار بود.

لور چاپ اول این کتاب را داشت. پیدا کردن آن خیلی سخت و خیلی هم گران بود. یک قفسه‌ی دیگر به رمان‌ها اختصاص داشت. لوران چندین کتاب از مودیانو دید، بعضی از آن‌ها کتاب‌های جلد شمیز با قطع کوچک بودند و بعضی با قطع بزرگ. فقط برای اینکه مطمئن شود، چندتا از آن‌ها را بیرون کشید تا ببیند آیا امضاء دارند یا نه. یک سری داستان جنایی- پلیسی هم بود؛ انگلیسی، سوئدی، ایسلندی و کتاب‌های املی نوتومب، چند کتاب از استاندال، دو تا از اوئلبک، سه تا از اشنوز (۱۴۷)، چهار تا از استفان زویگ (۱۴۸)، پنج تا از مارسل امه، همه‌ی آثار آپولینر (۱۴۹)، نسخه‌ی قدیمی نادیا (۱۵۰) اثر برتون (۱۵۱) با جلد گالینگور، نسخه‌ی جلد شومیز از پرنس اثر ماکیاولی (۱۵۲) و بعد چند کتاب از لو کلزیو (۱۵۳)، چند تا از سیمنون (۱۵۴)، سه تا از موراکامی (۱۵۵) و یکی دو تا از داستان‌های مصور جینو تانیگوچی (۱۵۶).

کتاب‌ها هیچ ترتیب خاصی نداشتند، اشعار ژان کوکتو (۱۵۷) کنار افسانه‌ی تونینو بناکیستا (۱۵۸) قرار داشت و کنار آن‌ها کتاب حمام اثر ژان فیلیپ توسن (۱۵۹)، بعد یک کتاب جلد چرمی ضخیم با نوشته‌هایی طلاکوب شده روی شیرازه‌ی آن. لوران آن را از قفسه پایین آورد.

یک آلبوم عکس بود، احتمالاً قدمتش حداقل به صد سال قبل برمی‌گشت، با ورق‌هایی ضخیم و حاشیه‌ی طلا. عکس‌های اول مربوط به دهه ۱۹۲۰ بود، از مردانی با سبیل‌های نازک و زنانی با لباس‌ها و مدل موی مخصوص آن دوران. زیر عکس‌ها با مداد نوشته شده بود: عمو ادوارد، عمه فلورنس، خانواده ریونین (۱۶۰) - کریسمس ۱۹۷۳.

با جلو رفتن صفحات، قرن بیستم هم به جلو می‌رفت. در یکی از عکس‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، دختری کوچک با چشم‌هایی روشن، به دوربین خیره شده بود. یک عروسک پارچه‌ای دستش بود، یک روباه. یک گربه از نژاد سیامی هم داشت او را نگاه می‌کرد. دختر کوچولو یک خال زیبا بالای لبش داشت. لور با سارباکن کوچولو و روبی. لور با پدر و مادرش. لور وقتی یک دختر جوان بود، لور در تعطیلات به همراه خواهرش. لوران احساس کرد حق ندارد آلبوم را ورق بزند، با وجود اینکه اشتیاق دیدن این چهره‌ی تازه‌اشنا، در هر کدام از عکس‌ها خیلی قوی بود. داشت آلبوم را می‌بست که به صفحه‌ی آخر عکس‌ها رسید. بعد از آن دیگر هیچ چیز نبود؛ همه چیز در ۲۰۰۷ تمام شده بود. آخرین چیز مقاله‌ای بود که از روزنامه جدا شده بود. در مقاله عکس مردی بود با موهای کوتاه، در حالی که کنار رهبر افغان، احمد شاه مسعود، ژست گرفته به دوربین لبخند می‌زد. «زاویه والادیه (۲۰۰۷-۱۹۶۲)، هم قطار و دوست ما، به تاریخ هفتم دسامبر، در عراق کشته شد. عکس‌های زاویه والادیه در سراسر جهان به نمایش گذاشته شده...» متن با این جمله به پایان رسیده بود: «زاویه؛ هرگز تو را فراموش نمی‌کنیم و به فکر خانواده‌ات هستیم.»

این همان مردی بود که ویلیام در موردش گفته بود و همان مردی که عکسش در پاکتی بود که در کیف پیدا کرده بود. لوران آلبوم را سر جایش گذاشت و به اتاق بغلی رفت.

اتاق مطالعه تاریک بود، دنبال کلید برق گشت. مهتابی روی دیوار، بالای قفسه‌ی بلندی، چند بار چشمک زد و بعد ثابت شد. قفسه‌های دیگری هم آن‌جا بود، پر از دی‌وی‌دی و حتی نوار ویدئوهای قدیمی، صفحه نمایش مسطح بزرگی روی زمین قرار داشت و روی پیشخوان بخاری، یک سی‌دی پلیر و یک گرامافون. صفحه‌های سی و سه اینچی و سی‌دی‌ها، روی پارکت کف تلنبار شده بودند. مجموعه‌ای از موسیقی کلاسیک، راک و پاپ. همه آن‌ها درهم بودند، و بر اساس نوع، تفکیک نشده بودند؛ دیوید بووی (۱۶۱)، روبین‌اشتاین (۱۶۲)، ردیوهد (۱۶۳) و دوندرا بنهارت (۱۶۴) با گلن گولد (۱۶۵) و پرلمان (۱۶۶). در آینه بزرگی روی پیشخوان بخاری، کارت پستال‌هایی از سراسر جهان بین قاب طلاکاری شده و آینه چسبیده بود. لوران به هیچ کدام از آن‌ها دست نزد. روی میز یک کامپیوتر با کیبورد، یک دسته خودکار و یک دفترچه یادداشت بود و یک مجموعه بیست تایی تاس که همه عدد شش را نشان می‌دادند. در چرخش یک تاس، هیچ وقت نمی‌شود شانس را نادیده گرفت. لوران داشت این جمله را زیر لب می‌گفت که یک سایه محو از بین پاهایش عبور کرد؛ گربه. بلافاصله روی صندلی چرمی مشکی پرید و بعد روی میز، دماغش را به صورت لوران زد، ناگهان نگاهش به تاس‌ها افتاد. با نوک پنجه‌اش دو تا از آن‌ها را روی زمین هُل داد، یک نگاه به لوران کرد و فوراً همین کار را با دو تاس بعدی هم انجام داد.

لوران گفت: «این کار رو نکن، وایسا.» زانو زد تا تاس‌ها را بردارد. گربه به کارش ادامه داد؛ به محض اینکه لوران آن‌ها را پیدا می‌کرد با انتهای پنجه‌اش دوباره هُل‌شان می‌داد. لوران دعوايش کرد: «نه، نه، ما که نمی‌خوايم بازی کنیم.» گربه را بغل کرد، درِ اتاق مطالعه را بست، بعد دوباره او را روی زمین گذاشت. گربه، لوران را به دنبال خودش به اتاق خواب صاحبش کشاند. همه چیز اتاق سفید بود، درست برعکس سایر جاهای خانه، و نور ضعیف و محو اتاق، آن جا را شبیه کلبه‌ی اسکیموها کرده بود. یک کمد قدیمی، و یک عکس قاب‌شده از آسمان سرخ رنگِ غروب. روی رادیاتور یک روباه عروسکی بود که کمی کهنه به نظر می‌رسید. قطعاً همان رویِ توی عکس بود. گربه روی روتختی پرید تا نشان بدهد آن تخت خوابِ او هم هست و می‌تواند هر وقت دلش می‌خواهد روی آن غلت بزند؛ این کار را کرد تا به لوران ثابت شود. آن‌ها، با همدیگر حمام را هم دیدند، کفپوش‌های لعابیِ مشکی و طلایی، و قفسه‌هایی پر از بطری، محصولات زیبایی، کرم و شامپو. لوران کرمِ شیتِ مجیک را برداشت: «محصول جدید لایه‌بردار، با مکانیسم زیست‌شناختی، بدون ذرات ساینده، بافت پوست شما را در عرض بیست ثانیه دگرگون می‌کند.» آن را سر جایش گذاشت و در رایحه‌ی بطریِ سیاه‌هابانیتا نفس کشید. چشم‌هایش در این دنیای خصوصی می‌چرخید که موبایلش زنگ زد. گربه به سرعت برق به طرف اتاق نشیمن دوید.

«دخترت می‌گه وقتی تو، پوت او فو درست می‌کنی پنج تا حبه پیاز توش می‌ندازی. من می‌گم سه تا کافیه، برتند هم با من موافقه.» به نظر می‌رسید کلیر حسابی از کوره در رفته؛ ادامه داد: «پس، از اونجایی که الان این موضوع خیلی مهم به نظر می‌رسه، لطف کنید بفرمایید چند تا حبه پیاز می‌ندازی؟»

لوران به آرامی جواب داد: «سربه سرش نذار.... کلوئی؟»

کلوئه گوشی را گرفت. لوران گفت: «چهار تا حبه پیاز می‌خوای.»

کلوئه داد زد: «پنج تا حبه؛ دیدی درست گفتم.»

لوران حرف او را تصحیح کرد: «کلوئه، من گفتم چهار تا.»

کلوئه آرام گفت: «اما همیشه باید حق با من باشه.»

لوران چشم‌هایش را بست و آهی کشید. «کلوئه... من خونه‌ی

لور هستم.»

«صبر کن... من برم اون طرف، اون‌ها دارن بحث می‌کنن. الان پیشش هستی؟»

«نه، بعداً برات توضیح می‌دم؛ دارم به گربه‌ش غذا می‌دهم.»

«پس پیداش کردی؟»

«نه دقیقاً.»

«اسمش چیه؟»

«والادیه، لور والادیه.»

«خوشگله؟»

«من فقط عکس‌هاش رو دیدم. طلاکاره.»

«چی، طلاکار؟»

«تزئیناتی از طلا رو به وسایل اضافه می‌کنه، ورقه‌های طلای روی قاب‌ها، یا مجسمه‌ها.»

کلوئه با اشتیاق گفت: «چه عالی. صبر کن... دارن صدام می‌کنن. باید برم. پنجشنبه موقع شام همه چیز رو برام تعریف کن.» و فوراً تلفن را قطع کرد. وقتی لوران به خانه برگشت، آپارتمانش طوری خالی و ساکت به نظر می‌رسید که قبلاً هیچ وقت حس نکرده بود.

شب دوم دوباره برای خودش جک دنیل ریخت و شومینه را روشن کرد. ویلیام تماس گرفت؛ همان طور که قرار گذاشته بودند به تلفن خانه‌ی لور زنگ زد. وقتی از لوران پرسید که به ملاقات لور رفته یا نه، لوران جواب داد «بله». این بار این سؤال او را مجبور کرد که یک مرحله جلوتر برود؛ دروغ محض. بعد لوران روی کاناپه نشست، گریه خودش را روی پاهای او ولو کرد و در حالی که لوران به آرامی نوازشش می‌کرد، شروع کرد به خُرخر کردن. لوران پیش خودش گفت این جریان دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند، او خیلی وقت است از حد گذشته. از انجام یک کار خوب شهروندی (همان طور که پلیس گفته بود) شروع شد، اما الان کنار شومینه‌ی لور نشسته بود. این در واقع حس گناهکار بودن به او می‌داد. تحقیقات غیرحرفه‌ای او در عمل شبیه به یک رؤیا شده بود و وقتش بود که به پایان برسد - و این اجتناب‌ناپذیر بود - از خودش پرسید آیا چند روز گذشته واقعیت داشته؟ فعلاً که آن دکوراسیون ناآشنا و نور ملایمش داشت دوباره به او اطمینان خاطر می‌داد و دلش نمی‌خواست به خانه برگردد. سال‌ها بود چنین حس آرامشی را تجربه نکرده بود. انگار این صدای شومینه بود که ریتم زمان را تنظیم می‌کرد. همان طور که داشت به خواب می‌رفت، خودش را قانع کرد که بقیه‌ی روزش را این‌جا بگذراند، روی این کاناپه، با گریه‌ی سیاهی روی پاهایش؛ در انتظار زن غریبه‌ای که به هوش بیاید و برگردد.

خودش را روی تراس برج، در لا دفانس (۱۶۷) دید. خواب بدی بود که هر دو سه سال یک بار تکرار می‌شد.

خوابی که در واقع خواب نبود. آن تراس حتماً هنوز وجود دارد. آن خواب از زندگی دیگری بود. یک زندگی که در آن او، لوران لتلیر، مشاور مالی بانک خصوصی بود. یک زندگی که در یک عصر تابستانی در اواخر قرن بیستم، در طبقه‌ی سی و چهارم یک برج در منطقه‌ی تجاری پاریس، به پایان رسیده بود. بعد از یک جلسه‌ی طولانی زیر نور آفتاب، در تراس برج، همه قهوه می‌نوشیدند. همکارهایش، کت‌هایشان را درآورده و گره‌های کراواتشان را

شل کرده بودند. بعضی از آن‌ها عینک آفتابی زده بودند. لوران از گروه جدا شد و به سمت نرده‌ی فولادی رفت. پایین را نگاه کرد، به آدم‌های توی میدان که در آن ساعت از روز، سایه‌های بلند و باریکشان جلوتر از خودشان حرکت می‌کرد. بعضی‌ها آرام راه می‌رفتند و بعضی دیگر تند و با عجله، درست مثل مورچه‌ها؛ قطعاً قرار ملاقات یا جلسه‌ای داشتند که نباید دیر می‌رسیدند. آفتاب پوستش را می‌سوزاند، سنگ‌های نمای برج، زیر آفتاب می‌درخشیدند و مثل کوارتز(۱۶۸)هایی که از زمین بیرون زده‌اند، تیز بودند. سرش را خم کرد و به ۱۴۰ متر فضای خالی زیر پایش نگاه کرد. فکر کرد فقط چند ثانیه طول می‌کشد. همکارهایش مات و متحیر می‌مانند، بعضی‌ها فنجان قهوه از دستشان می‌افتد، بعضی‌ها دهانشان از شدت تعجب باز می‌ماند ولی صدایی از آن بیرون نمی‌آید. زن جوانی را که تازه با او آشنا شده ترک می‌کند؛ کلر، زندگی‌اش را با یکی بهتر از او، از نو می‌سازد. سال‌ها بعد یاد ارتباط غم‌انگیزش با پسری می‌افتد که خودش را گشت؛ بدون اینکه حتی نامه‌ای بگذارد و در آن دلیل خودکشی‌اش را توضیح بدهد.

خواسته‌ی اصلی او یک زندگی بود که وقف خواندن باشد، اما به آن نرسیده بود. باید خیلی زودتر آن راه را انتخاب می‌کرد، تا بداند که بعد از دوران کارشناسی چه کاری می‌خواهد انجام بدهد تا یک برنامه برای زندگی‌اش داشته باشد. لوران به سمت رشته‌ی حقوق کشیده شده بود که سرانجام به بانک منتهی شد. اوایل برایش جالب بود که او را به عنوان یک بانکدار جوان خوش‌آئینه بشناسند. که پله‌های ترقی را یکی یکی بالا برود. مسئولیت‌هایی داشته باشد و پول زیادی به دست بیاورد. تا روزی که آرام آرام احساس کرد، تبدیل به آدمی شده که دقیقاً نقطه‌ی مقابل واقعیت وجودی او است، اول این حس ناچیز بود و بعد رفته رفته بیشتر و بیشتر شد. اگرچه این دوگانگی او را نگران می‌کرد، اما تا مدتی پولی که به دست می‌آورد برای جبران این فاصله کافی بود، اما بعد دیگر نتوانست این خلأ را پر کند. شکاف بین ایده‌آل و واقعیتش خیلی بزرگ بود. این نگرانی تبدیل به عذابی شد که کم کم فکری تحمل‌ناپذیر جایگزین آن شد؛ این فکر که او دارد زندگی‌اش را هدر می‌دهد یا حتی تاحالا هدر داده و تمام... لوران از کنار نرده عقب آمد و به طرف همکارانش برگشت. آن‌ها را برانداز کرد، می‌دانست اتفاق خیلی مهمی افتاده. او بدون هیچ احساسی به بالا رفتن از نرده‌های یک بلوک در لادیفنس فکر کرده بود.

آن شب به کلر گفت: «می‌خوام کارم رو عوض کنم.»؛ بدون اینکه چیزی درباره وسوسه‌ی عجیبی بگوید که هنگام خیره شدن به فضای خالی بر او غلبه کرده بود. «می‌خوام یه کتابفروشی باز کنم.»

کلر مدت زیادی درباره‌ی این موضوع با او صحبت کرده بود و از او خواسته بود با دقت به این کار فکر کند. اما بعد دیگر چیزی نگفته بود. لوران خیلی

دوستانه و بدون هیچ مشکلی از بانک پیرون آمد. کلیر ترفیع گرفت، و علاوه بر مدیر خرید و فروش یک برند غذای آماده، کلمه‌ی قائم مقام رئیس هم به عنوانش اضافه شد.

لوران قرارداد اجاره‌ی سلتیک را بست و در همان هفته، کلیر خبر داد که باردار است. یک زندگی جدید آغاز شد.

پایان این خواب هیچگاه تغییر نمی‌کرد: از نرده بالا می‌رفت و در حالی که ترس از سقوط همه‌ی وجودش را فرا می‌گرفت، بیدار می‌شد. گربه از روی پایش پایین پرید. تلفن اتاق مطالعه داشت زنگ می‌زد. لوران بلند شد و به اتاق رفت. پیام‌گیر تلفن فعال شد. یک دکمه با چراغ کوچکی روی آن شروع به چشمک زدن کرد و بعد خاموش شد. لوران اول دودل بود، اما بعد دکمه را فشار داد.

صدایی گفت: شما یک پیام جدید دارید. پیام در ساعت ۸:۴۶ رسیده. «عصر به خیر لور، من فرانکم. هیچ خبری ازت ندارم. موبایلت رو هم جواب نمی‌دی. خُب... من می‌دونم که آخرین بار بد رفتار کردم، اما... اصلاً هر چی تو بگی. این آخرین پیامیه که برات می‌ذارم. اگه زنگ نزدی، دیگه زنگ نمی‌زنم. پس، تمام.» برای گوش کردن دوباره‌ی پیام عدد ۱، برای ذخیره کردن آن عدد ۲ و برای حذف کردن عدد ۳ را بزنید.

لوران به دستگاه نگاه کرد و عدد ۳ را فشار داد. پیام شما حذف شد. پیامی وجود ندارد. برای برگشت به منوی اصلی عدد ۹ و برای انتخاب گزینه‌های دیگر عدد ۲ را بزنید.

یک صدای زنانه گفت: «ایلن... ایلن، نگاه کن، خط روی مانیتور داره می‌ره بالا. من پیشش می‌مونم.»

یک زن دیگر جواب داد: «دکتر بولیو رو صدا کن. بگو دست چپش حرکت کرد.» حس سوزن سوزن شدن. قبل از اینکه خودش آن را تجربه کند، یک حس مبهم بود. نوک انگشت‌های دست و انگشت‌های پایش. آرام آرام داشت دوباره بدنش را حس می‌کرد. می‌توانست صدای ضربان قلبش را بلندتر و بلندتر بشنود. دنیای پهناور و خوش‌آیندی که در آن معلق بود کوچک شده و به اندازه‌ی یک اتاق درآمده بود. اگرچه همه چیز هنوز تاریک بود، می‌توانست حس کند که در یک فضای بسته قرار دارد، محصور بین دیوارها و یک سقف. ذهنش اطراف اتاق پرسه می‌زد. بررسی آن فضا خیلی طول نکشید. هر جا که بود، مکان ساکتی بود برای خوابیدن. چشم‌هایش را باز کرد. همه چیز مبهم و تار بود، پر نور و نامشخص، مثل دوربینی که فوکوس نیست. سایه‌ای به طرف او آمد، تیره و تار بود، انگار پشت یک شیشه‌ی مات است.

سایه گفت: «سلام. شما داری به هوش می‌ای.» سایه نزدیک‌تر شد. چهره‌اش هنوز تار بود، اما او یواش یواش داشت چشم‌ها، یک بینی، یک دهان و موهایی بلوند را تشخیص می‌داد. صدای این زن را قبلاً هم شنیده بود، وقتی که خواب بود.

زن گفت: «نگران نباش. مشکل خاصی وجود نداره. آسیبی ندیدی.» حرکت دهانش با کلماتی که از آن بیرون می‌آمد هماهنگ نبود. صدا چند ثانیه‌ای عقب‌تر بود.

سایه‌ی بلوند گفت: «همه چیز کمی مبهم به نظر می‌رسه. سعی نکن صحبت کنی. اگه صدای من رو می‌شنوی و می‌فهمی چی می‌گم، دو بار پلک بزن.» لور دو بار پلک زد.

سایه با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت: «عالیه، تو از کما بیرون اومدی. دو هفته‌ای هست که تو بیمارستان بستری هستی. می‌فهمی چی می‌گم؟» لور دهانش را باز کرد تا جواب بدهد.

سایه گفت: «هیسیسیسی» و انگشتش را روی لب‌های لور گذاشت، انگار می‌خواست جلوی او را بگیرد که رازی را فاش نکند.

به آرامی گفت: «چشمات رو ببند و سعی کن چیزهایی رو که بهت گفتم درک کنی. عجله نکن.» صدا تکرار کرد: «مشکل خاصی نیست. تو آسیبی ندیدی.» بعد دستش را روی دست لور گذاشت: «من این‌جا هستم. هیچ‌جا نمی‌رم. همه چی خوبه.»

مردی با موهای سفید گفت: «من دکترت هستم.» چهره‌ی او از چهره‌ی زن واضح‌تر بود. «سعی نکن جواب بدی. همونطور که پرستار بهت گفت، تو داری خوب می‌شی. می‌تونی سرت رو تکیه بدی؟ خوبه. من می‌خوام چند تا سؤال ازت بپرسم و تو می‌تونی با تکیه دادن سرت جواب بدی. تصاویری که

الان می‌بینی نسبت به زمانی که به هوش اومدی، کمی واضح‌تر شده؟ خوبه. صدای من رو با تأخیر می‌شنوی؟ خوبه، طبیعیه، این حالت درست می‌شه و می‌گذره. پای چپت رو تکون بده، خیلی خوبه؛ پای راست، عالیه؛ انگشت اشاره‌ی دست راستت رو، نه، انگشت اشاره، مرسی؛ انگشت کوچیک دست چپت رو، دوباره، خیلی خوبه، نفست را بده تو، حالا بده بیرون، عالیه. حالا می‌خوایم یه جمله بگیم: سینه‌سرخ داره روی شاخه می‌شین، راهت رو بکیش و برو.»

لور بعد از او تکرار کرد، صدایش گرفته بود.

دکتر گفت: «چه صدای دلنشینی داری.»

لور شکلکی درآورد.

«می‌خوام چهار تا سؤال بپرسم که ممکنه کمی عجیب به نظر بیاد. حاضری؟»
لور سرش را تکان داد.

«می‌تونی اسم اسباب‌بازی یا عروسکی رو که وقتی دخترچه بودی، خیلی دوستش داشتی به من بگی؟»

لور بعد از مکث کوتاهی، زیر لب گفت: «روبی.»

بولیو گفت: «خوبه، احتمالاً روبی یک روباه بوده؟»

لور سرش را تکان داد.

«۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ کجا بودی؟»

«کویت... در حال طلاکاری... کاخ الصباح.»

بولیو سرش را تکان داد.

گفت: «این اولین باره، قبلاً این سؤال رو نشنیدی. اسمت چیه؟»

«لور. لور والادیه.»

«و سؤال آخر: می‌دونی چرا این جا هستی؟»

لور زیر لب گفت: «کیفم...»

ویلیام که دستش را نوازش می‌کرد، گفت: «دیگه حرف نزن، تو نباید خودت رو خسته کنی.»

لور خیلی آهسته پرسید: «ممنون که این جا هستی. بلفیگور چطوره؟»

«نگران نباش. خوبه. لوران مراقب همه چیز هست.»

«لوران... لوران کیه؟»

در همان لحظه‌ای که لور این سؤال را می‌پرسید - که البته ویلیام با سکوت نگران کننده‌ای جواب داد - لوران در محکم آهنی را هل داد و باز کرد، دری به سه حیاط بزرگ که یکی یکی به یکدیگر منتهی می‌شدند. هر دوی آن‌ها در صحبت تلفنی شب گذشته، در وقت رسیدگی به گربه، موافق بودند که روز بعد در کارگاه همدیگر را ببینند تا لوران کلیدها را پس بدهد. همان طور که اطراف را نگاه می‌کرد، دنبال علامتی می‌گشت که نشان بدهد کارگاه

کجاست، در محوطه‌ی پر از طلا، نگاهش به یک سنگِ فرش افتاد. یک سنگ دیگر چند متر دورتر بود و کمی جلوتر سنگِ سوم. مثل ردّی در افسانه‌ی پریان. تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که سنگ‌های طلایی را دنبال کند تا به حیاط سوم و نمای شیشه‌ای آتلیه گاردهیر برسد. یک زن مو فرفری که عینک طلایی زده بود، جلوی در سیگار می‌کشید. جینِ مشکی و کتانی‌های سفید پوشیده بود. لوران همان‌طور که وارد ساختمان می‌شد به او سلام کرد، بعد خودش را در یک دالان خیلی بزرگ دید که دیوارهایش پوشیده از طناب و نردبان و ابزاری بود که لوران اصلاً نمی‌شناخت.

زن پرسید: «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

«بله، من با ویلیام قرار دارم.»

زن گفت: «متأسفم، الان این‌جا نیست.» دود سیگارِش را به هوا فرستاد.

لوران نگران شد، «آه، قرار بود کلیدهای لور رو بهش برگردانم.

لور والادیه.»

«شما دوست لور هستید؟»

«بله، من به گریه‌ش غذا می‌دادم.»

«ویلیام رفته لور رو ببینه. از بیمارستان زنگ زدن، گفتن تازه به هوش اومده.»

«حالش چگونه؟»

«فکر کنم خوبه، اما ویلیام وارد جزئیات نشد، خیلی سریع رفت. خیلی مضطرب بود. حُب، می‌دونید که ویلیام چه جوریه...» و با لبخند تلخی حرفش را تمام کرد.

لوران زیر لب گفت: «خوبه، خیلی خوبه.» با صدای آرامی، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند، اضافه کرد: «همه چیز خیلی خوبه.» بعد او هم به زن لبخند زد. گفت: «می‌تونم به خواهشی بکنم؟» کلید دوتایی را از جیبش درآورد، «می‌شه کلیدهای لور رو بدین به ویلیام؟»

زن گفت: «البته»، سیگارِش را خاموش کرد. لوران کلیدها را داد، خداحافظی کرد، از ساختمان بیرون رفت و ردّ سنگ‌های طلایی را تا بیرون حیاط دنبال کرد.

می‌دانست چه کار باید بکند، باید آن دو روز فوق‌العاده را از ذهنش بیرون می‌کرد، همین‌طور تصورِ بودن با زنی را که در شرایط کنونی، هرگز نباید او را می‌دید.

چطور می‌تواند این حقیقت را بپذیرد که یک غریبه با حقه‌بازی وارد خانه‌اش شده، به گریه‌اش غذا داده، و خودش را به عنوان معشوق او جا زده؟ اگر یک نفر اتفاقی، از لوران می‌خواست که این کارهایش را توجیه کند، خودش در توضیح آن‌ها مشکل داشت. در توضیح سوالاتی چون: «چرا شخصاً سعی کردی صاحب کیف را پیدا کنی؟ چرا دو روز متوالی در پارک منتظر یک نویسنده بودی؟ چرا هزینه‌ی خشکشویی آفرودیت را از جیب خودت پرداخت

کردی؟ چرا وقتی دوست لور فکر کرد تو معشوق او هستی، حقیقت را نگفتی؟» تنها جواب صادقانه، اما غیر قابل قبولی، که می‌توانست بدهد این بود: «نمی‌دانم.»

ویلیام نتیجه‌گیری کرد: «پس ظاهراً من به مرد خیالی رو به خونه‌ی تو راه داده‌م که دو روز به یه گربه‌ی واقعی غذا داده.»
لور و بولیو در سکوت او را نگاه می‌کردند.

لور پرسید: «بعد از اون روز دیگه اون مرد رو ندیدی؟»
ویلیام با بی‌حالی جواب داد: «نه.» و با حالتی عصبی به اینکه چقدر جوابش مسخره به نظر می‌رسد، خندید.

لور گفت: «متاسفم ویلیام. اما من کتابفروشی به اسم لوران نمی‌شناسم.»
بولیو گفت: «خُب، من فکر می‌کنم بهتره این موضوع رو همین‌جا تمومش کنیم. من بعد از ظهر برمی‌گردم.»

ویلیام گفت: «من هم فردا صبح برمی‌گردم.» در حالی که دست لور را نوازش می‌کرد، اضافه کرد: «استراحت کن.»
«ما باید بفهمیم اون کی بوده، نه، ویلیام؟ اجازه می‌دی بدونم کی به آپارتمانم اومده بوده؟»

ویلیام گفت: «البته، عزیزم.» بوسه‌ای بر پیشانی او زد. «خودت رو اذیت نکن، همه چیز درست می‌شه.»

لور لبخند زد و چرخید تا به دستگاه تنفس مصنوعی که کنار تخت بغلی بود، نگاه کند. صدایی که ایجاد می‌کرد، هیپنوتیزم‌کننده بود، ملایم و یکنواخت. شاید در روپای او، همین صدا، صدای جریان آب را تداعی می‌کرد.
ویلیام و دکتر به راهرو رفتند.

بولیو حتی به ویلیام فرصت نداد که سوالش را بپرسد، قبل از پرسیدنِ او گفت: «نه»

«اما دکتر، من واقعاً فکر می‌کنم...»

بولیو دوباره گفت: «نه.»

«لور دوست‌پسرش رو یادش نمیاد آقای دکتر؛ حتماً دچار فراموشی شده.»
«یک بار دیگه می‌گم نه. لور فراموشی نداره. متاسفم، اما ما همه‌ی تست‌ها رو انجام دادیم. من هیچ توضیحی برای این قضیه ندارم، اما تا اون‌جا که می‌دونم این یک مسأله‌ی پزشکی نیست.»

سکوت سنگینی حکمفرما شد. ویلیام به نظرش رسید با اینکه بولیو حس شوخ‌طبعی خاصی دارد ولی در حال حاضر اصلاً شوخی نمی‌کند. در واقع، لحنش کاملاً خشک و جدی بود، و ظاهراً مشتاق بود سریع‌تر این بحث را خاتمه بدهد.

«به اون مرد زنگ بزن و ازش بپرس کیه.»

ویلیام آرام گفت: «شماره موبایلش رو ندارم. در واقع هیچ راهی برای تماس با اون ندارم.»

بین بیمارستان و آتلیه گاردیهر هفده تا ایستگاه مترو بود و یک بار باید خط عوض می‌کرد. همان‌طور که ایستگاه‌ها یکی پس از دیگری ردّ می‌شدند،

تئوری‌های عجیب و غریب‌تری به ذهن ویلیام می‌رسید: اول احتمال سرقت. بعد حتی فکر کرد شاید لوران یک جور شبخ بوده، تا ایستگاه سوم فرضیه‌های جنایی از بین رفته بودند، لوران خیلی مرتب لباس پوشیده بود و قطعاً به‌نظر نمی‌رسید که یک اهرم زیر کتش پنهان کرده باشد. او اسم کامل لور را می‌دانست. نه تنها اسم او، بلکه اسم گربه‌اش را هم می‌دانست. علاوه بر این، می‌دانست که لور یک نویسنده‌ی معروف را دیده و از او خواسته کتابش را امضاء کند. خلاصه‌ی کلام، او لور را می‌شناخت، حتی اگر لور او را به‌خاطر نمی‌آورد. با این حال، بولیو احتمال فراموشی را رد می‌کرد. ویلیام بارها و بارها با خودش گفت من تنها کسی هستم که او را دیده‌ام. به‌نظر می‌رسید همه تلاش‌ها برای پیدا کردن یک توضیح معقول، منطق را به چالش می‌کشید. در ایستگاه پنجم، در آیفونش کلمه‌های فلاش بک ال‌اس‌دی (۱۶۹) را تایپ کرده و روی مقاله‌ی ویکی‌پدیا کلیک کرد: توضیح اول، بخشی از مطالعات انجام شده توسط روانپزشکی به اسم ویلیام فورس (۱۷۰) در بیمارستان روانی بلیو (۱۷۱) در نیویورک، در سال ۱۹۶۵ بود. فورس بیان کرده بود، مصرف‌کنندگان ال‌اس‌دی، گزارش می‌دهند تأثیراتی که این دارو به وجود می‌آورد ممکن است تا چندین ماه بعد از مصرف آن ادامه داشته باشد. ویلیام سه بار قارچ جادویی (۱۷۲) مصرف کرده بود. بعد از آخرین بار، چهار سال پیش، کل شب را در وان حمامش خوابیده و با دوش حرف زده بود و دوش هم به حرف‌هایش جواب داده بود. هر دو از یک بحث فلسفی درباره‌ی موضوعاتی چون مرگ، زندگی بعد از مرگ، امکان زندگی در سیارات دیگر و وجود خدا، به شدت لذت برده بودند. دوش به همه‌ی این سؤالات پاسخ‌های دقیق و روشنی داده بود. صبح روز بعد ویلیام باید می‌پذیرفت که توانایی‌های عقلانی تجهیزات حمامش به شدت کاهش یافته و توانایی دوش الان فقط محدود به تأمین آب گرم و سرد به شیوه‌ی قدیمی است. این اتفاق برای او، پایان امتحان کردن مواد روان‌گردان بود. اما نه این و نه وقت گذرانی‌های قبلی‌اش با مواد مخدر دیگر، باعث نشده بود که یک مرد جلویش ظاهر شود و شروع کند به صحبت کردن. مقاله‌ی ویکی‌پدیا به بروز اختلالات زودگذر در ماه‌ها بعد از یک سفر (۱۷۳) اشاره کرده بود، نه سال‌ها بعد. پس این تئوری رد می‌شد.

در حالی که از تونل رد می‌شد تا قطارش را عوض کند، متوجه شد دارد یک توضیح غیر عادی را در ذهنش بررسی می‌کند. روی یکی از صندلی‌های لبه‌ی سکو نشست. ویلیام تصور کرد که لوران روح یکی از ساکنان قبلی آپارتمان بوده که مدت‌ها پیش مُرده - به هر حال، این ساختمان از ۱۸۷۸ وجود داشته - این را بالای در نوشته‌اند. او قبلاً یک همچین فیلمی دیده بود، با بازی بروس ویلیس (۱۷۴) و یک پسر بچه که مرده‌ها را می‌دید. همین طور فیلم روح با بازی پاتریک سوئیزی (۱۷۵) و دمی مور (۱۷۶)، یکی از رماتیک‌ترین فیلم‌هایی

که تا به امروز ساخته شده و پاتریک سوئیزی در آن به شدت جذاب بود؛ با وجود اینکه نقش یک روح را بازی می‌کرد. همه چیزهایی که در این مورد به فکرش می‌رسید، مربوط به فیلم‌های هالیوودی بود، داستان‌هایی خیالی که فیلمنامه‌نویس آن‌ها را در ذهنش می‌پروراند. هیچ چیز واقعی نبود.

قطار رسید و او سوار شد، همان طور که به سمت چهار ایستگاه بعدی می‌رفت، این فکر در سرش شکل گرفت که شاید لوران نمود فیزیکی از مردی بوده که در بُعد آسترال (۱۷۷) سفر می‌کند - یک جور لامبا (۱۷۸) - و جسمش در قلمرو دیگری است و از طریق حس ششم همه چیز را می‌داند؛ اسم گربه و مالک آپارتمان را، همین‌طور اتفاقات اخیر زندگی لور را.

اما این تئوری خیلی درهم برهم و تبتی بود و او هیچ چیز درباره‌ی سفر آسترال یا توانایی‌های ذهنی لامبا‌ها نمی‌دانست. در ایستگاه یازدهم، او یاد مستندی افتاد که چند ماه پیش دیده بود، مستندی درباره‌ی یک کشیش، پیو (۱۷۹)، در اوایل قرن بیستم. این مرد مقدس نه تنها درد زخم‌های مسیح را درک کرده بود، بلکه آن طور که مستند می‌گفت، توانایی حضور هم‌زمان در همه جا را داشت. پادر پیو اظهار کرده بود که هم‌زمان در چندین مکان مختلف بوده و این مکان‌ها هزاران کیلومتر از یکدیگر فاصله داشته‌اند. شاهدهایی عینی هم بودند که این حرف را تأیید می‌کردند. علی‌رغم اینکه کلیسا در آغاز سکوت کرده بود، بعدها در اقدامی غیر منتظره اعلام کرد که این ادعاها واقعیت دارد.

دست و پنجه نرم کردن با چنین موضوعات عرفانی و عجیب‌گرایی، آن هم وسط واگن مترو، دو تا کلمه‌ی هیجان‌انگیز را در سر ویلیام انداخت: فرشته‌ی نگهبان. با وجود همه‌ی این حرف‌ها، زمانی که او درگیر مسأله‌ی غذا دادن به گربه بود و کس دیگری هم نبود که در طول سفرش به برلین این مسئولیت را به عهده بگیرد، ناگهان زنگ در به صدا درآمد. مهمان قبول کرده بود تا زمانی که او نیست به گربه غذا بدهد، انگار او آمده بود تا دقیقاً همین کار را انجام دهد. کمک کردن به آن‌ها، او و لور. گویا این وظیفه همیشگی‌اش بوده. ویلیام داشت این احتمال را بررسی می‌کرد که شاید اصلاً یک فرشته ترتیب سفر او به پاریس را داده باشد، که در همین حین صدای هشدار بسته شدن درها در ایستگاهی که می‌خواست پیاده شود، بلند شد. از جا پرید، و سریع روی سکو دوید. نه، هیچ کدام از این‌ها منطقی نیست، نه فرشته، نه لامبا و نه ارواح.

یادش آمد قرار بوده امروز صبح لوران بیاید و کلیدها را تحویل بدهد، این یعنی ممکن است کس دیگری هم او را دیده باشد. این فکر کمی خیالش را راحت کرد و همان طور که پله برقی او را به سطح خیابان می‌برد افکار احمقانه‌اش را رها کرد.

از ورودی آتلیه عبور کرده بود که به پی‌یر برخورد، یک قاب عکس طلاکاری

شده‌ی سنگین دستش بود.

پی‌یر پرسید: «خب لور رو دیدی؟ حالش چطوره؟»

«داره بهتر می‌شه، دکترش از وضعیتش راضیه، به همه سلام رسوند، احتمالاً تا چهار روز دیگه مرخص می‌شه.»

پی‌یر سرش را تکان داد و گفت: «خطر از بیخ گوشش رد شد.»

«راستی پیر؛ من امروز صبح مهمون نداشتم؟»

«نه، من کسی رو ندیدم.»

ویلیام از جلوی آگات گذشت، او داشت جلوی یک مجسمه‌ی جدید که سراسر با ورقه‌های طلا پوشانده شده بود، مخلوط لایه‌های درخت ارمنی را هم می‌زد. جلوی ویلیام را گرفت.

«خب، لور چطوره؟»

«داره بهتر می‌شه، به هوش اومده، دکترش از وضعیتش راضیه، به همه سلام رسوند، احتمالاً تا چهار روز دیگه مرخص می‌شه.»

آگات گفت: «آخیش.»

«راستی آگات امروز صبح کسی دنبال من نیومده بود؟»

«نه، تا اون جایی که من می‌دونم.»

فرانسوا به طرف آن‌ها آمد، پیپ تمام شده‌اش هنوز بین دندان‌هایش بود.

«خب، لور را دیدی؟»

«آره داره بهتر می‌شه، به هوش اومده، دکترش از وضعیتش راضیه، به همه سلام رسوند، احتمالاً تا چهار روز دیگه مرخص می‌شه.»

فرانسوا گفت: «این همون چیزیه که دوست داشتم بشنوم، پسرم.»

«فرانسوا، امروز صبح کسی رو ندیدی که دنبال من بگرده؟»

«نه، هیچ کس.»

ویلیام چشم‌هایش را بست.

سباستین گاردهیر از نیم طبقه‌ی اول داد زد: «لور را دیدی؟»

«آره داره بهتر می‌شه، به هوش اومده، دکترش از وضعیتش راضیه، به همه سلام رسوند، احتمالاً تا چهار روز دیگه مرخص می‌شه.»

او گفت: «عالیه، سلام ما رو بهش برسون، باشه؟»

ویلیام از عرض کارگاه عبور کرد، و با عجله به طرف ژان رفت. او داشت چند تا طلاکاری را با سنگ عقیق صیقل می‌داد.

با لحنی تقریباً جدی و خشک گفت: «ژان، امروز صبح کسی برای دیدن من نیومد؟»

ژان جواب داد: «نه. حالا چرا این جوری من رو نگاه می‌کنی؟ حالت خوب نیست‌ها. در هر صورت، لور چطوره؟»

«خوبه، همه چیز خوبه. همه چیز فوق العاده‌ست.» زیر لب ادامه داد: «آماندین کجاست؟»

«رفته بیرون خرید کنه. دیگه باید سر و کله‌ش پیدا بشه.»
به بهانه‌ی اینکه می‌خواهد هوای تازه بخورد بیرون رفت، حدود ده دقیقه اطراف حیاط قدم می‌زد، که یک دفعه نگاهش به همکارش در آن طرف سنگ فرش افتاد.

مثل برق به طرف او رفت، و فریاد زد: «آماندین؟»
آماندین سر جایش می‌خکوب شد.
گفت: «خدای من، نه،» دستش را جلوی دهانش گذاشت انگار می‌خواست جلوی بیرون آمدن کلمه‌ها را بگیرد. نجواکنان ادامه داد: «لطفاً نگو که لور...»
«نه، نه! لور که خوبه. به هوش اومده، به زودی هم مرخص می‌شه.»
آماندین فریاد زد: «پس تو چه مرگته؟ نصفه جونم کردی. فکر کردم مُرده.»
ویلیام به تته پته افتاد: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بترسونمت.»
«هنوز دارم می‌لرزم.» به دست‌هایش نگاه کرد، در حالی که ویلیام همچنان به معذرت خواهی‌اش ادامه می‌داد. با بد اخلاقی اضافه کرد: «راستی، یه نفر اومده بود که کلیدهای لور را بهت برگردونه.» و داخل جیب کتش را گشت.

بولیو بدون در زدن، وارد اتاق شد، و گفت: «حُب، امروز صبح حالت چطوره؟»
لور جواب داد: «بهترم.»
بولیو کنار لور نشست و فشار خونش را اندازه گرفت، در همان حال با دست آزادش دکمه‌ی کوچکی را که روی دستگاه بود، فشار داد.
بدون اینکه چشم از صفحه‌ی مانیتور بردارد، پرسید: «معمای اون مرد اسرارآمیز رو حل کردین؟»
لور گفت: «حدس می‌زنیم یکی از همسایه‌ها بوده.»
بولیو به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد.
«۱۲ روی ۵، سرگیجه؟ حالت تهوع؟ سر درد؟»
«یه کم، دیشب.»

بولیو با لبخند گفت: «طبیعیه. حُب، فکر می‌کنم به همین زودی‌ها ما دوباره طلاکاری‌های تو رو خواهیم دید.»
لور زیر لب گفت: «بله، همه چیز درست مثل قبل می‌شه. جز اینکه من دیگه هیچ وقت کیفم رو پیدا نمی‌کنم.»
«همیشه می‌تونی یه کیف دیگه بخری.»

«نه، چیزهایی که تو اون کیف بودن قابل جایگزینی نیستن. آدم نمی‌تونه بخشی از زندگی‌ش را دوباره برگردونه. می‌دونم که شاید زیاده‌روی به نظر برسه، اما به نظر من که این جوریه.»

بولیو به نشانه پذیرش حرف او لبخند زد.
بولیو دستش را روی دست لور گذاشت: «من حرفت رو باور دارم. تو آخرین

بیمار من هستی. به هوش اومدنت نقطه‌ی پایان خوبی برای کار منه.»
لور بعد از مکث کوتاهی، زیر لب گفت: «ممنونم پرفسور.»
دکتر سرش را به طرف پنجره برگرداند، و به آرامی گفت: «نه، این من هستم
که باید از تو تشکر کنم. کارهای خوب انجام بده لور، شاد باش یا حداقل تمام
سعیات رو بکن که شاد باشی. زندگی زودگذره، تو خودت این تجربه رو
داشتی.»

بلند شد و لبخند زد.
در حالی که دستگاه فشار خونس را جمع می‌کرد، اضافه کرد: «فقط یه
چیزی، من یه پیرمرد بدبین هستم، ولی واقعاً باور نمی‌کنم یک همسایه بیاد به
گریه‌ی یه غریبه غذا بده.»
چشمکی زد و بدون حرف دیگری رفت.

پشت میز کنار در ورودی نشست تا موجودی کتابفروشی را در کامپیوتر چک کند، ماریس روی نردبان بلند ایستاده، و قفسه‌ی کتاب‌های تاریخی را مرتب می‌کرد. دمی‌ین غرق صحبت با یکی از مشتری‌های محبوب‌شان، موسیو بلیه (۱۸۰)، بود. بلیه استاد بازنشسته‌ی ریاضیات در دانشگاه اکول نرمال سوپریور (۱۸۱) بود. دیدن این مرد با لباس‌های رسمی، کراوات و دستمال گردن سیت، قد بلند، موهای بلند به سبک جوانان و ریش پرفسوری و گوشواره در گوش همیشه خوش‌آیند بود؛ به خصوص زمانی که گرم گفت‌وگو می‌شد. (در نگاه اول آدم تصور می‌کرد بیشتر در زمینه‌ی موسیقی رِگه (۱۸۲) کارشناس و متبحر است تا در زمینه‌ی تحقیقات و مقالات فلسفی.) حدود نیم ساعت مکالمه‌ی آن‌ها، زمینه‌ی نسبتاً خوش‌آیندی را ایجاد کرده بود. لوران از بخش‌هایی که اتفاقی شنید، فهمید آن دو دارند درباره جهان واقع بحث می‌کنند، با استناد به رنه دکارت (۱۸۳) و کارهای اخیر ریاضیدانی به نام میشا گرومو (۱۸۴).

برای بلیه جهان واقع به راستی وجود نداشت، در نظر او جهان واقع ترکیبی از خلاء و اتم بود که جلوی چشم ما شکل می‌گرفت. دمی‌ین مخالف بود: «جهان واقع، به صورت هم‌زمان، هم وجود دارد و هم وجود ندارد.»

لوران چرخید تا ببیند ماریس چه کار می‌کند. ماریس از روی تعجب چشم‌هایش را چرخاند، این حرکت نشان داد که این موضوعات از محدوده‌ی فهم او خارج است.

مردی حدوداً پنجاه ساله، از در وارد شد و به طرف لوران رفت.

«کتاب نوستالژی امکان دارد رو دارید؟»

لوران به مرد خیره شد: «بله»، مرد با دستپاچگی لبخندی به او زد.

لوران گفت: «بخشید، الان می‌رم و براتون میارمش.»

متن آنتونیو تابوکی (۱۸۵) درباره‌ی پسوآ (۱۸۶)، اما این عنوانی نبود که او شنیده بود. «با این حال یک سؤال اصلی وجود داشت، آیا چیزهایی که می‌توانستید انجام بدهید برای شما نوستالژیک است؟» او صادقانه به این سؤال جواب داده بود: «بله.» وقتی این مشتری گذری با کتابش دور شد، لوران از خودش پرسید آیا این مرد صرفاً آمده بود تا احساساتی را زنده کند که او با آن‌ها زندگی می‌کند.

آیا انسان می‌تواند برای چیزهایی که اتفاق نیفتاده دلتنگ شود؟ ما درباره‌ی دوره‌هایی از زندگی‌مان با عنوان افسوس صحبت می‌کنیم؛ وقتی که تقریباً مطمئن هستیم تصمیمی که گرفته بودیم، اشتباه بوده. اما همچنین می‌شود در نوعی وجد و سرخوشی عجیب و شیرین فرو رفت، نوعی نوستالژی برای چیزهایی که می‌توانسته وجود داشته باشد. دیدار با لور، که می‌توانست اتفاق

بیفتد اما نیفتاده بود و لوران هنوز کافه‌ای را که با هم قرار گذاشته بودند به یاد داشت. لور آن پیراهن سفید بندی را پوشیده بود، با کیف ارغوانی‌اش و عینک آفتابی. یک روز آفتابی بود. هوا آنقدر خوب بود که ترجیح داده بودند روی تراس بنشینند.

لور نشست و عینک آفتابی‌اش را برداشت. «این واقعاً تویی لوران؟» مدت زیادی فقط به هم نگاه کرده بودند، مردد که صحبت را با چه موضوعی آغاز کنند. گوشه‌ی چشم‌های روشن لور جمع شد و لبخند زد. آن‌ها ساعت‌ها صحبت کردند، بعد قدم زدند. لوران می‌توانست مسیری را که دوشادوش او قدم زده بود، به وضوح تصور کند؛ مسیری تا انتهای خیابان‌های درخت‌کاری شده. خورشید از لابلای شاخه‌ها می‌تابید و لکه‌های نور را روی سطح خیابان پخش می‌کرد. لور کفش‌های باله‌ی سفید رنگ پوشیده بود، که هماهنگ با قدم‌هایش از سایه به نور می‌رفت. بعد کفش‌های باله از حرکت ایستادند. لوران به او نگاه کرد. لور هم به چشم‌های او خیره شد، حتی پلک هم نمی‌زد، نزدیک آمد. فهمید همان لحظه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. این دقیقاً همان چیزی بود که تابوکی در عنوانش به آن اشاره می‌کرد: اینکه ما می‌توانیم درست از کنار چیزهای خیلی مهم عبور کنیم: عشق، کار، رفتن به شهر یا کشوری دیگر. یا زندگی دیگر.

عبور کردن و هم‌زمان بسیار نزدیک بودن. در حالی که در آن حالتِ اندوه که بسیار شبیه حالت هیپتونیزم است، می‌توانیم علی‌رغم تمام مسائل، بخش کوچکی از چیزهایی را که می‌توانسته وجود داشته باشد، به دست بیاوریم. درست مثل پیدا کردن فرکانس یک رادیو در محلی دور. پیام مبهم است، با این حال اگر آدم با دقت گوش کند، هنوز می‌تواند آن بخشی از موسیقی زندگی را که تاکنون هرگز نشنیده بوده، بشنود. جمله‌هایی را بشنود که هیچ وقت گفته نشده، طنین انداختن صدای پای خود را در مکان‌هایی بشنود که هرگز آن‌جا نبوده؛ می‌تواند در ساحلی موج‌سواری کند که هیچ وقت ماسه‌های آن را لمس نکرده. صدای خنده و کلمات عاشقانه‌ی زنی را بشنود که هیچ چیز بینشان اتفاق نیفتاده. فکر رابطه با او از ذهنش می‌گذرد، شاید او هم دوست داشته، اما هرگز اتفاق نیفتاده. به دلایلی نامعلوم، آدم هرگز در اولین لمس وقتی به صورت کسی نزدیک می‌شود تسلیم سرگیجه‌های شدیدی که در آن لحظه احساس می‌کند، نمی‌شود. ما عبور می‌کنیم، اما آنقدر از نزدیک عبور می‌کنیم که چیزی از آن رویداد بی‌نظیر باقی می‌ماند.

دمی‌ین و استاد هنوز داشتند با هم بحث می‌کردند و الان موضوع صحبتشان درباره‌ی تعدد دنیاها بود. نقل قول‌هایی از فرضیه‌های محققانی با اسم‌های ظاهراً روسی. لوران از خودش پرسید آیا در آن دنیاها دیگر هم کتابفروش‌هایی هستند که مجبور باشند جعبه‌های سنگین را جابه‌جا کنند، انبارگردانی کنند و علاوه بر این‌ها کیف‌ها را هم پیدا کنند. در همین افکار، به

پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بیرون را نگاه کرد. در جهان واقعی که او می‌دید، شاید فقط یک قاعده‌ی ریاضی وجود داشت. در آن لحظه چشم‌هایش نرده‌ها، درخت‌ها یا مجسمه‌ها را نمی‌دید. روح او در نقطه‌ای دیگر بود. در خانه‌ی لور. به عبارت دقیق‌تر، در پاگرد خانه‌ی او. به طرف در رفت، کلید را در قفل چرخاند، بلفیگور فوراً بیرون آمد تا روی پاگرد غلت بزند. وارد آپارتمان شد، نقاشی‌های کوچک را دید، ظرفی را که پر از کلیده‌های طلایی بود، و درخت انجیر مجنون را در نوری که از پنجره می‌تابید... به آشپزخانه رفت، برای خودش جک دَنیل ریخت و به اتاق نشیمن رفت؛ جایی که لور روی کاناپه نشسته بود. لور برگشت تا به او لبخند بزند.

وقتی جلوی در رسیدند، ویلیام کلیده‌های یدکی را به او داد و گلویش را صاف کرد.

«قبل از اینکه بریم تو، یه چیزی هست که باید بهت بگم... من بهت دروغ گفتم چون نمی‌خواستم ناراحت بشی.»
نگاه لور به طرف او برگشت.
«اتفاقی برای گریه‌م افتاده؟»
ویلیام گفت: «نه، نه.»

این روزها خیلی گند زده بود. اول ناخواسته باعث شده بود این‌گونه به نظر برسد که لور مُرده و حالا هم گریه. یک لحظه با خودش فکر کرد که نیاز دارد به تعطیلات برود. شاید تایلند یا بالی. هر جایی که شد، به شرط آن که جای خیلی دوری باشد.

با جدیت گفت: «گریه‌ت خوبه، همه چیز خوبه.»
یک مکث کوتاه، بعد ادامه داد: «درباره‌ی کیفیت... کیفیت این جاست، برگشته.»
لور پرسید: «چی؟» بعد چون ویلیام جوابی نداد، کلید را در قفل در چرخاند، بلفیگور بیرون دوید.

لور فریاد زد: «آه، عزیزم، من اومدم خونه.»
گریه را بغل کرد و داخل آپارتمان بُرد. به محض اینکه قدم به داخل گذاشت، حس برگشتن به خانه، بعد از یک مدت طولانی تمام وجودش را در بر گرفت، زمانی که به نظر می‌رسد گرد و خاک روی همه چیز را پوشانده، چیزهایی که آن چنان به آن‌ها عادت کرده بودی که انگار اصلاً به چشمش نمی‌آمدند. وقتی بعد از یک مدت طولانی برمی‌گردد ناگهان همه چیز درخشان‌تر به نظر می‌رسد، مثل یک عکس که رنگ و نور اصلی‌اش برگشته.

نور خورشید، از پنجره به اتاق نشیمن می‌تابید، گریه از روی دست صاحبش پایین پرید تا روی پارکت کف غلت بزند. لور به طرف ویلیام چرخید.
او گفت: «تو اتفاقت...»

لور به طرف اتاق خواب راه افتاد، در را هُل داد و باز کرد. کیف روی روتختی سفید رنگ بود، و پیراهن بندی او روی یک چوب‌رختی، کنار کیف پهن بود. یک پاکت‌نامه به دسته‌ی چرم ارغوانی رنگ کیف، تکیه داده شده بود؛ روی آن با خودکار مشکی نوشته شده بود: برای لور والادیه. ویلیام چشم‌هایش را بست و لبش را گاز گرفت.

بعد از اینکه لوران کلیدها را برگردانده بود، همان روز عصر ویلیام به آپارتمان برگشته بود تا به گربه غذا بدهد. وقتی کلید را در قفل چرخاند، متوجه یک تفاوت شد: در دو بار قفل نشده بود، فقط بسته شده بود. احساس کرد اتفاقی افتاده و با اینکه همه‌ی چیزهای دیگر طبیعی به نظر می‌رسیدند، چند دقیقه بعد به اتاق خواب رفت و کیف، پیراهن و نامه را پیدا کرد. البته او نتوانست جلوی وسوسه‌ی خواندن نامه را بگیرد. هر چه باشد در اتفاقی که منجر به برگشتن کیف شد، او نقش مهمی بازی کرده بود. حباب لامپ اتاق نشیمن را درآورد و درست بالای پاکت نامه نگه داشت تا بتواند بدون باز کردن پاکت، نامه را بخواند.

لوران کتابفروش دوست‌پسر لور نبود. خیلی ساده، او رهگذری بود که اتفاقی کیف ارغوانی را در خیابان پیدا کرده بود. ویلیام روی کاناپه نشست و تصمیم گرفت به لور نگوید تا او آشفته نشود. او روی تخت بیمارستان دراز کشیده و تازه از کما درآمده بود. سوق دادن او به سمت این فکر که آن غریبه یک همسایه‌ی خیرخواه بوده در کوتاه مدت بهترین گزینه به نظر می‌رسید و جواب داد.

به محض اینکه ویلیام به بخش برگشت، لور او را سؤال پیچ کرد: این کتابفروشی که اسمش لوران است و به آپارتمان او آمده تا مراقب گربه باشد، کی بوده؟ لور از کجا او را می‌شناخته؟ چه شکلی بوده؟ چه چیزی به ویلیام گفته؟ ویلیام گزارشش از آمدن لوران را به کمترین حد ممکن کاهش داد: او آمده بود دم در و می‌خواست با لور صحبت کند. خیلی مؤدب بود. ویلیام به او گفته بود که لور خانه نیست، و در بیمارستان بستری است، اضافه کرده بود که او هم باید دو روز به سفر برود و نمی‌داند چه کسی می‌تواند به گربه غذا بدهد. لوران با مهربانی داوطلب شده بود که این کار را به عهده بگیرد. ویلیام دلیلی ندیده بود که قبول نکند. با این مقدمه‌چینی، او توانسته بود با اعتماد به نفس کامل ادعا کند که: «اون یکی از همسایه‌ها ت بوده لور، کی می‌تونسته باشه؟»

بالاخره لور پذیرفته بود: «آره،... احتمالاً حق با توه. تازگی‌ها چند تا آدم جدید به ساختمان اسباب‌کشی کرده‌ن. آقای که طبقه‌ی دوم می‌شینه مرد خوبی به نظر میاد، شاید اون بوده. فکر کنم کارش در رابطه با داستان‌های مصوره.» ویلیام موافق بود: «پس، خودش. حتماً یک کتابفروشی راه انداخته که مخصوص کتاب‌های مصوره.»

آن وقت یک نفس راحت کشید. اما الان دیگر نه. وقتش بود که اعتراف کند، او کلیدهای آپارتمان لور و مراقبت از گریه‌ی عزیز دُرَدانه‌اش را به یک آدم غریبه سپرده بود. لور لبه‌ی تخت نشسته بود، پاکت نامه را باز کرده و داشت نامه کوتاهی را می‌خواند که ویلیام آن را از حفظ بود.

لور والادیه عزیز

معذرت می‌خواهم که توی زندگیت سرک کشیدم. واقعاً همین قصدی نداشتم. من یک روز صبح کیفیت را در خیابان پیدا کردم، و علاقمند شدم صاحب آن را پیدا کنم تا بتوانم کیفش را برگردانم. بعد اوضاع از کنترل من خارج شد.

الان می‌دانم که حالت خوب شده و می‌دانم که فکر دیدن شما را از سرم بیرون انداختم. از حد خودم تجاوز کرده بودم. به قول پاتریک مودیانو که ظاهراً شما به او علاقه دارید، در کتاب ویلای دلگیر: «همیشه موجودات مرموز و عجیبی هستند که در هر مقطعی از زندگی‌مان، ما را زیر نظر دارند» اجازه بدهید فقط یک چیز بگویم، من ناخواسته یکی از این موجودات بودم.

با بهترین آرزوها
لوران

وسایل روی تخت پخش بودند. گریه روی روتختی پرید و همه آن‌ها را با دقت بو کشید. همه چیزهایی که لور به خاطرشان غصه خورده بود و فکر می‌کرد برای همیشه از دستشان داده، حالا دوباره جلوی رویش بودند.

وقتی دستش را داخل کیف کرد، اولین چیزی که به دستش خورد آینه‌ی برنجی کوچک بود با پرنده‌های روی آن. مادر بزرگش، روز تولد هشت سالگی‌اش آن را بهش هدیه داده و گفته بود: «دیگه وقت‌شه این آینه دوباره چهره‌ی یک دختر جوان و زیبا رو نشون بده.» آن اولین هدیه‌ی زیبایی بود که لور تا آن روز گرفته بود، از آن به بعد آن را با خودش همه جا می‌برد.

بعد، کلیدهایش و آویزِ مصری که اسمش روی آن حک شده بود؛ پاداشی برای کارش در قاهره. زنجیری که به آن آویزان بود، شش ماه قبل پاره شده بود و به جای آن آویز را به حلقه‌ی کلیدش وصل کرده بود، البته با استفاده از انبردست جواهرسازی که از آتلیه قرض گرفته بود. بعد انگشت‌هایش به طرح‌های گیلوش (۱۸۷) روی فنک طلایی مادرش خورد. آن را همیشه در کیفش نگه می‌داشت و در صورتی که دوستان سیگاری‌اش می‌خواستند، سیگار آن‌ها را روشن می‌کرد. آن را بیرون آورد و غلتکش را چرخاند، شعله‌ی

فندک روشن شد.

ته کیف، سه تا سنگریزه پیدا کرد: سنگ کوچکی سفید را او و زاویه در سال ۲۰۰۲، از جزایر سیکلادیز (۱۸۸) برداشته بودند. سنگ خاکستری بزرگ‌تر را در حال پیاده‌روی در یک پارک در ادین‌برو (۱۸۹) برداشته بودند و سنگ سیاه‌گرد را از بریتانی یا میدی، دقیق یادش نبود... سررسید هم آن‌جا بود، همراه با خودکار مون بلان زاویه. گیره‌ی مو با گل آبی روی آن که از پانزده سالگی آن را داشت، دو هفته‌ی تمام پشت وپشتین مغازه، چشمش دنبال آن بود. پلاستیکش هیچ وقت کنده نشده بود، چون لوازم موجود در بیوته کندیک (۱۹۰) همیشه بیشترین نظم و ترتیب را داشتند.

جفت تاس‌های قرمز شانسش که پنج سال پیش آن‌ها را از لندن، از یک فروشگاه ورزشی خریده بود، و گاهی اوقات در تصمیم‌گیری‌هایش ازشان کمک می‌گرفت. ژر لبّ براق کننده‌ی شانل به رنگ قرمز متمایل به صورتی. دستور پخت خوراک بره که دو هفته پیش در مطب دندانپزشکی از مجله ال پاره کرده بود، درست همان موقعی که دکتر وارد شد؛ احتمالاً دیده او دارد چه کار می‌کند، اما چیزی نگفته. تصادف شبانه نوشته‌ی پاتریک مودیانو، لور برگه‌ی سفید کتاب را باز کرد، عذر می‌خواهم... متاسفم که این‌طوری در خیابان جلوی شما را گرفتم، راستش را بخواهید، من معمولاً از این جور کارها نمی‌کنم... اما، شما پاتریک مودیانو هستید، نه؟... بله،... خُب... بله،... خودم هستم.

موبایلش نبود، فقط شارژر. کیف پولش هم نبود. اما دفترچه یادداشت ماری مولهسکین قرمزیش آن‌جا بود. لور آن را باز کرد و نوشته‌هایش را مرور کرد، افکاری که در مسیرش در مترو یا در تراس کافه می‌نوشت. لیستی از چیزهایی که دوست داشت یا چیزهایی که از آن‌ها می‌ترسید. یک یادآوری جهت خریدن غذا برای بلفیگور. یک رؤیا و رؤیایی دیگر. بعد پاکتی را که عکس‌ها در آن بود، بیرون کشید. عکس والدینش را پیدا کرد، این عکس را در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، در خیابانی در میدی گرفته بودند. و یک عکس از زاویه که در باغ والدین او، کنار درخت سیب ایستاده بود. آن را درست قبل از یکی از آن نهارهای تابستانی گرفته بود، همان‌ها که آن هفته در رویایش دوباره دیده بود. عکس سوم عکسی از خانه بود، از ته باغ گرفته شده بود. اگر با دقت نگاه می‌کردی، می‌توانستی سارباکن را تشخیص بدهی که پشت بید مجنون پنهان شده.

لور دستش را به طرف بلفیگور دراز کرد، چشم‌هایش را بست و انگشت‌هایش را در موهای او فرو کرد. فکر کرده بود دیگر هیچ وقت این عکس‌ها را نمی‌بیند، سال‌ها آن‌ها را صحیح و سالم در کیفش نگه داشته بود. نگاتیویشان مدت‌ها پیش گم شده بود. قبض خشکشویی دیگر داخل جیب کوچک کیف نبود، اما خود پیراهن آن‌جا بود؛ تمیز و مرتب در پوششش

پلاستیکی‌اش. یک سنجاق سر از کیفش بیرون آورد و موهایی را که روی صورتش ریخته بود، با سنجاق جمع کرد. کنار کیف لوازم آرایشش و کتاب مودیانو، یک بطری نیمه‌ی پر آب معدنی بود که چند دقیقه قبل از حمله، داخل تاکسی از آن نوشیده بود. به نظر می‌رسید در کیفش خیلی چیزها بوده که او حتی یادش نبود. همان طور که لوازم فراموش‌شده را بیرون می‌آورد، احساس بچه‌ای را داشت که زیر درخت کریسمس نشسته و از جوراب نخی قرمزش هدیه‌ها را بیرون می‌آورد. خواهرش هم یکی داشت مثل جوراب او با همان تعداد هدیه، اما همیشه باز کردن هدیه‌هایش را خیلی زودتر تمام می‌کرد؛ طوری که می‌توانست ادعا کند کور بیشتر از او هدیه دارد. عطر را روی مچ دستش اسپری کرد، آرام دستش را نزدیک بینی‌اش برد، و چشم‌هایش را بست.

گفت: «ویلیام...»

ویلیام که جلوی در خشکش زده بود، با بی‌حالی گفت: «بله؟»

«از این لوران برام بگو.»

من نحوه‌ی بی‌سر و صدا رفتن این مرد را، بدون اینکه هیچ نشانی از خودش بگذارد، دوست دارم.

نامه‌ی او را دوست دارم.

این واقعیت را که او در کتابفروشی کار می‌کند، دوست دارم.

از اینکه شاید کمی دیوانه باشد، می‌ترسم.

از اینکه هیچ وقت او را نبینم، می‌ترسم.

فکر می‌کنم آمدن یک غریبه به آپارتمانم ترسناک است، اما این فکر را که

بلفیگور از او نترسیده است، دوست دارم. این نشان می‌دهد که این مرد

ترسناک نیست. (تناقض‌گویی)

تصور کردن مردی را که خودش را به زحمت انداخته تا من را پیدا کند، دوست

دارم. (تا حالا هیچ کس خودش را به خاطر من این قدر به زحمت نینداخته.)

در پاریس، چند تا کتابفروش به اسم لوران هست؟

تا آن جا که یادش می‌آمد شومینه را روشن نکرده بود، اما صد درصد مطمئن

نبود. شاید آن مرد در یکی از شب‌هایی که سرد بوده، چند تا هیزم سوزانده،

شاید هم نه. به غیر از این یک نکته، هیچ ردّی از لوران در آپارتمان نبود. مردی

که مثل باد آمده و بی سروصدا رفته بود. تنها کسی که می‌توانست او را به

خاطر بیاورد گربه بود، که ناظرِ رفت و آمد او بوده، اما هیچ چیز نمی‌گفت.

لوران، که ظاهراً اسم این مرد بود، حتماً نگاهی به وسایل او انداخته،

نقاشی‌های روی دیوار و قطعاً کتاب‌های داخل قفسه‌ها. کتاب؛ چیزی که از

قرار معلوم، زندگی‌اش با آن می‌گذرد. شاید سلیقه‌ی مطالعاتی لور نقش

مهمی در متقاعد کردن لوران بازی کرده تا دنبال او بگردد! شاید نسخه‌ی

امضاء شده‌ی تصادف شبانه کنجکاوی او را برانگیخته تا درباره‌ی کسی که جسارت داشته در خیابان جلوی پاتریک مودیانو را بگیرد، بیشتر بداند! دیر وقت بود و تا الان دیگر لور نامه‌ی لوران را از حفظ یشده بود. ظاهراً او کیف لور را در خیابان پیدا کرده بود؛ اما کدام خیابان؟ حتماً آن را با خودش به خانه برده، محتویاتش را خالی کرده، و مثل یک کارآگاه هر کدام از وسایل را به دقت بررسی کرده تا سرنخی پیدا کند. احتمالاً باید کمی حُل باشد، یا خیلی ژمانتیک؛ شاید هم خیلی بیکار است. لور فکر کرد، شاید هم کمی از هر سه‌ی این‌ها. حتماً او سررسید لور را زیر و رو کرده، حتی بیشتر از این، دفترچه یادداشت مولسکین قرمز او را خوانده و این یعنی او خیلی چیزها درباره لور می‌داند، همه چیزهایی را که دوست دارد و چیزهایی را که از آن‌ها می‌ترسد، حتی رویاهایش را. هیچ‌کدام از معشوق‌هایش تا حالا اینقدر درباره‌ی او نمی‌دانستند. فقط زاویه اجازه داشت تا بخشی از لیست علاقمندی‌ها و ترس‌های او را بخواند، تازه بعد از اینکه لور آن‌ها را با دقت فیلتر می‌کرد. هیچ گاه نه قبل و نه بعد از زاویه لور اجازه نداده بود هیچ مردی بفهمد چه چیزی در آن صفحات ثبت می‌شود. حساب تعداد دفترچه یادداشت‌هایی که از نوجوانی پُر کرده بود، از دستش در رفته بود. همه‌ی آن‌ها را با دقت خاصی، در جعبه‌های کفش بسته‌بندی کرده و در زیرزمین نگه می‌داشت.

و حالا مردی در این شهر بود که تقریباً همه چیز را درباره‌ی او می‌دانست. مردی که لور هرگز او را ندیده بود، با این حال او با دکور خانه‌ی لور آشنا بود، وسایلیش را سر فرصت بررسی کرده بود، گریه‌اش را نوازش کرده بود، دقیقاً می‌دانست چه چیزهایی داخل کیف او هست، چه کتاب‌هایی دوست دارد بخواند، اتاق خوابش چه شکلی است. به جز زاویه، مردان دیگری بودند که به بدن او دست پیدا کرده بودند، اما هیچ‌کس در دنیای فکر او قدم نگذاشته بود. نه اینکه سعی نکرده باشند، لور دروازه‌ی ذهنش را برای کسی نمی‌گشود. این کار خارج از توان او بود.

فرانک، مردی که تازگی‌ها با او آشنا شده بود، بر اساس تجربه‌ی خودش این موضوع را کشف کرده بود. اصرار کرده بود که به خانه‌ی لور بروند. به محض وارد شدن او، بلفیگور دویده بود زیر کاناپه. فرانک به خودش اجازه داده بود درباره وسایل لور اظهار نظر کند. به نظر او کلکسیون تاس‌ها در اتاق مطالعه چیز مسخره‌ای بود. به محض اینکه از اتاق بیرون رفت، لور فرصت پیدا کرد یک جفت تاس ببندارد؛ یک و دو آمد. «تو کتاب‌های سوفی کال رو داری؟ اون زنه یک کم حُل و چله، مگه نه؟» لور چیزی نگفته بود. همان‌طور که لحظات سپری می‌شد، حس می‌کرد که عصبانیت دارد تمام وجودش را فرا می‌گیرد. می‌دانست که باید مواظب باشد که چشم‌هایش از شدت عصبانیت، مثل چشم گرگ‌ها تنگ نشود! وقتی فرانک درباره‌ی ویلیام، بهترین دوست لور هم اظهار نظر کرد، لور دیگر مطمئن شد که شب را با او نمی‌گذراند. علاوه بر

این، فرانک یک معشوق معمولی بود؛ آدم خاصی نبود. لور فیلم بازی کرد و وانمود کرد دچار یک سر درد ناگهانی شده و او را به خانه‌اش فرستاد. گریه از زیر کاناپه بیرون آمد، علناً از اینکه مجبور شده بود بیشتر از یک ساعت آن زیر بماند، عصبانی بود و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به صاحبش بیندازد، به تختخواب رفت.

پیدا کردن یک زن با استفاده از کیف به سرقت رفته‌اش. هیچ کدام از مردهایی که تا به حال می‌شناخته دست به چنین کار جسورانه‌ای نمی‌زدند. نه پدرش، نه زاویه. مطمئن بود که زاویه وسایل را از کیف بیرون می‌آورد و نگاه می‌کرد، اما آیا او، بدون کارت شناسایی یا شماره تلفن، از پس پیدا کردن صاحبش برمی‌آمد؟ در واقع، چطور لوران موفق شده ردّ او را پیدا کند و به آپارتمانش برسد؟ ویلیام گفت که صدای زنگ را شنیده، در را باز کرده، و دیده که او روی پاگرد ایستاده. لور مطمئن بود به جز کیف پولش، هیچ چیز در کیفش نبوده که اسمش روی آن باشد، چه برسد به آدرس. لوران گفته بوده چند بار سعی کرده تلفن بزند؛ بله، شماره تلفن لور در سامانه‌ی اطلاعات تلفن بود، اما لوران که اسم کامل او را نمی‌دانسته تا بتواند شماره تلفنش را پیدا کند. همه‌ی چیزی که داشته کتاب مودیانو بوده؛ با تقدیم نامه‌ی داخل آن. آن هم فقط اسم کوچک لور را در اختیارش گذاشته. حتی با فال ورق یا قدرت استنباط یک کارآگاه درجه یک هم نمی‌توانسته نام خانوادگی او را پیدا کند. تا آن جا پیش رفته که پیراهن بندی او را از خشکشویی گرفته. بدون شک، تاریخی را که در سررسید بوده با تاریخ روی قبض مطابقت داده؛ چه دقیق، اما هیچ کس در خشکشویی آفرودیت نام خانوادگی او را نمی‌دانست و اینکه کجا زندگی می‌کند.

خوب که فکرش را می‌کنم، من به اندازه‌ای که او در آغاز راه دربارهی من می‌دانسته، دربارهی او نمی‌دانم. برای جلو رفتن، هیچ چیز جز یک اسم کوچک ندارم. لور غرق در فکر، در وان پر از کف فرو رفت. گریه، طرف دیگر وان پرید و یک گوشه مثل مجسمه ژست گرفت، بدون اینکه لحظه‌ای چشم از لور بردارد.

لور ملتسانه گفت: «تو اون رو دیدی، همه چیز رو دربارش می‌دونی. یه چیزی بهم بگو.»

گریه چشم‌های طلایی‌اش را تنگ کرد و به صاحبش ژل زد. لور یاد باستت(۱۹۱)، الهه‌ی مصری افتاد؛ بلفیگور دقیقاً همان ژست را گرفته بود. چشم‌هایش را بست. در طول چند روز گذشته، در بیمارستان این لحظه را در خواب دیده بود، به خودش می‌گفت به محض اینکه زیر حباب‌های بهار نارنج فرو برود، همه چیز تمام می‌شود.

آب داغ و کف، اطراف سینه و بعد گردنش را گرفت، همان‌طور که می‌گذاشت سرش توی وان شُر بخورد و پایین برود، تا گوشش زیر آب فرو رفت. همه‌ی صداها بیرون خاموش شد و او خودش را در احاطه‌ی از سکوتی دلچسب و پیله‌مانند احساس کرد. بنا به عادت همیشه دستش را دور گردنش برد، اما هیچ چیز آن‌جا نبود.

از وقتی زنجیر طلا پاره شده بود، دیگر چیزی به گردنش نمی‌انداخت. آویز تخم‌مرغ فابریکه کوچک و قرمز رنگ که از مادرش به او رسیده بود، صحیح و سالم در کشوی اتاق خواب بود. و همین‌طور کارتوچ مصری، که آن را به حلقه کلیدش وصل کرده بود.

لور چشم‌هایش را باز کرد، خودش را بالا کشید و صاف نشست. کارتوچ با هیروگلیف روی آن. آن تنها چیزی بود که فامیلی او روی‌اش نوشته شده بود.

کلوئه به پدرش نگاه کرد. لوران گرفته به نظر می‌رسید و در فکر فرو رفته بود. نمی‌توانست از قفسه‌ی غذای گریه چشم بردارد، علی‌الخصوص از آن پنج پاکت غذای ویربک با طعم اردک. کلر پاریس نبود، برتیند هم برای عکاسی رفته بود. از لوران خواسته بودند که کمک کند و پوتین را برای ویزیت سالانه، پیش دامپزشک ببرد. گریه در سبدهش، روی پای کلوئه بود. گاهی به صورت متناوب خُرخر می‌کرد که کلوئی فوری روی توری سبد می‌زد و ساکتش می‌کرد. شاید آن شب که به پدرش گفت خیلی احمق بوده که ماجرای کیف را آن طوری تمام کرده، خیلی جدی و خشن حرف زده. شاید پدرش ناراحت شده. اما او خیلی مأیوس شده بود که تمام آن جستجوی زیبا که او هم کمی در آن دخیل بود، فقط با یک نامه به پایان رسیده بود؛ نامه‌ای که لور حتی نمی‌تواند جواب بدهد. تصمیم لوران تغییرناپذیر بود. نه، نباید شماره تلفن یا آدرس ایمیلش را انتهای نامه می‌نوشت. باید ناپدید می‌شد و هیچ ردّی از

خودش به جا نمی گذاشت. به هیچ وجه نمی خواست خودش را در شرایطی قرار بدهد که مجبور شود به سؤالات منطقی صاحب کیف پاسخ بدهد. شاید به خاطر یک احتیاط مردانه ی افراطی بود یا به خاطر برداشتی اشتباه از روح زنانه و نیازهای آن؟ لوران مسیری را در پیش گرفته بود که نه تنها یک راه حل ساده و روشن برایش فراهم کرد، بلکه این ماجرا را برای همیشه مختومه کرد.

کلوئه گفت: «اون جا هم یه گربه بود؟» انگار داشت به یک سرزمین خیلی دور اشاره می کرد، جایی که لوران دیگر هرگز نخواهد رفت، مثل تبعیدی هایی که یاد سرزمین زادگاه شان می افتند.
لوران با لحنی جدی گفت: «آره.»
«چه شکلی بود؟»

«سیاه.»

«گفتی اسمش چی بود؟»

لوران جواب داد: «بلفیگور.»

«گربه رو نمیگم، خودش رو می گم.»

«والادیه.»

دامپزشک به اتاق انتظار آمد و با صدای بلند گفت: «پوتین.»
دو خانمی که سگ های کوچکی داشتند، سرشان را از روی مجله هایشان بلند کرده و نگاهی رد و بدل کردند. یکی از آن ها با حیرت ابروهایش را بالا انداخت و دیگری از روی تأسف سرش را تکان داد.

یک نفر زیر لب گفت: «گربه ی بیچاره.»

گربه به محض اینکه از سبد بیرون آمد، با عصبانیت به دامپزشک نگاه کرد و زیر لب غرغش کرد.

دامپزشک گفت: «همیشه از دیدن من خوشحال می شه»، سعی می کرد سر حال به نظر برسد. «این گربه یک تبلیغ بزرگ برای کار ماست؛ همین گربه ی شما.»

لوران به عکس های روی دیوار نگاه می کرد. بین یک سگ اسکیمو و یک گربه ی نروژی، عکس یک گربه ی سیاه بود، مثل مجسمه، ژل زده بود به لنز دوربین و ظاهراً صبورانه منتظر بود.

لور بیرون کافه ای نشست و قهوه سفارش داد. او سیگاری بود؟ به هر حال، الان وقت آن بود که سیگاری روشن کند، در آن هوای پر از دود که مشتری ها با اولین پُکی که به سیگارهای شان می زدند، ایجاد کرده بودند. دوازده تا کتابفروشی، بدون اینکه حتی مشخصات یک نفر، با مشخصات لوران مطابقت داشته باشد. سراغ یادداشت هایش از توصیف ویلیام برگشت: نسبتاً قد بلند، لاغر، موهای قهوه ای روشن، چهل و اندی سال سن، چشم های

قهوه‌ای.

شب قبل، همه‌ی کتابفروشی‌های محلی را لیست کرده بود و بلافاصله لیل آن (۱۹۲) لیور و فلوردومو (۱۹۳) را حذف کرده بود، جاهایی که او به طور مرتب از آن‌ها کتاب می‌خرید و همه‌ی کارکنان را به اسم یا از روی چهره می‌شناخت. فرضیه‌ی او بر این مبنا پیش رفته بود که سارق، کل پاریس را طی نکرده تا کیف را دور بیندازد، بنابراین احتمال اینکه لوران همان نزدیکی‌ها کار کند خیلی قوی بود یا حداقل در همان منطقه. گارسون قهوه‌ی لور را آورد، و او یک بسته شکر در آن ریخت. با او فیل د پتر (۱۹۴) شروع کرده بود، یک کتابفروشی پنج خیابان دورتر از جایی که او زندگی می‌کرد.

«سلام، شاید سوالم کمی عجیب باشه، اما احتمالاً شما کتابفروشی به اسم لوران ندارین این جا؟»

این سؤال را دست کم هشت بار پرسیده بود، به آرامی و با لبخندی عذرخواهانه و در آخر، مجموعاً چهار لوران متفاوت دیده بود. اولین بار، دختر بلوندی جواب داد: «بله، البته که داریم. الان صداش می‌کنم.» هیجان زده و کمی عصبی بود. دختر از پشت دخل بیرون آمد و بین قفسه‌ها ناپدید شد.

از پایین پله‌ها داد زد: «لوران، یه نفر اومده تورو ببینه.»

وقتی برگشت به لور گفت: «داره میاد.» و بعد رفت تا کار مشتری بعدی را راه بیندازد.

مردی حدوداً چهل ساله، با موهای قهوه‌ای روشن و عینکی با قاب فلزی. پایین آمد تا با او سلام علیک کند.

مرد با هیجان گفت: «سلام. خوشحالم که بالاخره می‌بینمتون.» دستش را دراز کرد تا دست بدهد. «راحت این جا رو پیدا کردین؟»

لور برای چند لحظه ساکت بود، کمی دستپاچه شد. بعد، در برابر نگاه خیره‌ی او لبخند زد و گفت قطعاً خیلی هم راحت و بی‌دردسر نبوده.

او هم موافق بود، کمی هم عصبانی. «از اون جایی که تعمیر خیابان رو شروع کرده‌ن، اون هم درست وسط تقاطع، پیدا کردن ما کمی سخت‌تر شده. اما مهم اینه که شما الان این جا هستین. من جای کتاب‌های جلد شومیز رو بهتون نشون می‌دم.» اشاره کرد که دنبالش برود. «باید از نزدیک اون‌ها را زیر نظر داشته باشین، چون همین‌ها رو ممکنه کیش برن. شما خودت همه‌ی این‌ها رو می‌دونی. بخش دیگه‌ی شما درست بالای میزه و این پنج طبقه: بخش جنایی، در ایمیل‌تون گفته بودین با نویسنده‌های جنایی آمریکا آشنا هستین، خیلی خوبه، اما من به رمان‌های کارآگاهی فرانسوی هم علاقه دارم. آخرین کتابی که خوندین چی بوده؟»

لور به او خیره شد.

با لبخندی سردرگم گفت: «فکر کنم شما من رو اشتباه گرفتین.»

کتاب فروش، اخم آلود پرسید: «شما من رو اشتباه گرفتین؟ نه، فکر نمی‌کنم

این کتاب رو داشته باشیم. نویسنده‌ش کیه؟»
مرد بیچاره درباره‌ی ماجرای کیف و گربه هیچ چیز نمی‌دانست و لور از کتابفروشی بیرون آمد. در حالی که زیر لب عذرخواهی می‌کرد. در آنژولیور (۱۹۵) و لاکمپانی‌دِ مو (۱۹۶) حتی یک کتابفروش هم به اسم لوران نبود، در لابرامو (۱۹۷) و لا بل پلوم (۱۹۸) هم همین‌طور. مالک کتابفروشی لو شالونت (۱۹۹) در مقابل سؤال لور لبخند کوتاهی زد.
«لوران؟ خودم هستم.»

فقط اینکه او بیش از شصت سال سن داشت، با موهای سفید و عینکی با قاب پلاستیکی آبی رنگ. لور ناگهان خودش را در حال ارائه‌ی توضیحی نامفهوم یافت، توضیح اینکه چطور کتابفروشی به نام لوران کیفش را به او برگردانده و مدتی به گربه‌اش غذا داده، اما هیچ آدرسی از خودش نگذاشته که او بتواند باهاش تماس بگیرد.

لور گفت: «متاسفم، فکر نمی‌کنم حرف‌هام خیلی روشن و واضح باشه.» به خاطرش سپرد که از آن به بعد بخش مربوط به گربه را حذف کند، چون این طوری توضیح همه‌ی ماجرا به شخصی کاملاً غریبه که نمی‌دانست او درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند، خیلی سخت بود.

کتاب فروش جواب داد: «نه، نه. برای من کاملاً واضحه. من حتی می‌تونم داستان‌های پیچیده‌تری درباره کیف‌ها و گربه‌ها تصور کنم. مثلاً این رو ببین، با دقت گوش کن: سر راهم به نوتردام، مردی را دیدم با هفت تا همسر، هفت تا همسر هر کدام با هفت تا کیف و در هر کدام از کیف‌ها، هفت تا گربه. هفت تا گربه هر کدام با هفت تا بچه گربه. حالا چند نفر به نوتردام می‌روند؟»

لور جواب داد: «چهل و نه ضربدر چهل و نه، به اضافه هفت تا زن، به اضافه یک مرد... خیلی.»

کتاب فروش گفت: «نه. جواب می‌شه یک. من تنها کسی هستم که به نوتردام می‌رم، درباره‌ی مرد، زن‌ها، کیف‌ها و گربه‌ها ما نمی‌دونیم. تو باختی، اما نگران نباش، هیچ کس درست جواب نمی‌ده. ناهار؟»

لور خیلی مؤدبانه پیشنهاد ناهار گربه‌ی عینکی را رد کرد و به جستجویش ادامه داد. در مسیرش با دو لوران دیگر هم مواجه شد. مرد قد بلند سبزه رویی با موهای از ته تراشیده و مرد قد کوتاهی با ریش خاکستری. همان‌طور که به انتهای لیستش نزدیک می‌شد دیگر فقط به باز کردن در و نگاهی به اطراف کتابفروشی، قناعت کرد. هیچ‌کدام از کارکنان آن کتابفروشی‌ها با توصیفی که ویلیام گفته بود، مطابقت نداشتند. هر سه نفری که در لارک آن مو (۲۰۰) کار می‌کردند، زن بودند. در لو کایه غوژ فقط یک زن بلوند، پشت دخل بود، و یک پسر قد بلند با ریش پرفسوری. لا بوآت آلیور (۲۰۱) را دو تا مرد می‌گرداندند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها آدم مورد نظر او نبودند. می‌خواست روی مو پسان (۲۰۲) شرط ببندد که مردی را دید حدوداً چهل ساله، با موهای

قهوه‌ای روشن، که دولا شده بود تا مانیتور کامپیوتر را نگاه کند، همان موقع تلفن کنار دستش زنگ زد. گوشی را برداشت. گفت: «عصر بخیر. مو پاسو.» بعد بلافاصله اضافه کرد، «نه، من پی‌یر هستم.» حتی اگر لوران کیف را این اطراف پیدا کرده باشد، دلیل نمی‌شود کتابفروشی‌اش این نزدیکی‌ها باشد. شاید در این منطقه زندگی می‌کند، ولی کتابفروشی‌اش یک طرف دیگر شهر است. این احتمال را هم می‌شد در نظر گرفت که فقط از این جا رد می‌شده. شاید هم سارق بعد از حمله، از این جا دور شده باشد. شاید چند تا خیابان آن طرف تر یک موتور پارک بوده که روی آن پریده و رفته. حتی ممکن است با مترو رفته و کیف را ده تا ایستگاه دورتر انداخته باشد. از خودش پرسید اگر سوفی کال بود با داستانی شبیه داستان او چه کار می‌کرد. قطعاً چیزی به مراتب شاعرانه‌تر از بعد از ظهری که او گذرانده بود.

لور آرام آرام به خودش می‌قبولاند که بازی تمام شده. نشانه‌ها تمام شده و هیچ وقت آن غریبه را نخواهد دید، غریبه‌ای که از مودیانو نقل قول کرده، به گریه‌اش غذا داده و نوشته بود: «معذرت می‌خوام که توی زندگیت سرک کشیدم. واقعاً همین قصدی نداشتم.» کیف ارغوانی‌اش را روی پایش گذاشت، کیف پولی را که دیروز خریده بود، بیرون آورد، پول خرد کافی برداشت و آن را سر جای‌اش برگرداند، انگشتش به تاس قرمز شانسیش خورد. به آرامی پرسید: یعنی یک روز لوران کتابفروش را می‌بینم؟ بعد دو تا تاس را روی میز سفید انداخت. لبخندی تلخ روی لبانش نقش بست. اگر سرنوشت یار بود، همان‌طور که اعداد نشان داد؛ اما واقعیت چیزی غیر از این بود. خودکار مون بلانش را درآورد و اسم هر دوازده تا کتابفروشی را در دفترچه یادداشت قرمزیش، یکی یکی خط زد.

در دفتر بزرگ طبقه اول، با نمای شیشه‌ای، کلوئی در سکوت به مدیر آتلیه گاردیه نگاه می‌کرد.

سباستین گاردیه که قاب عکس طبیعت بی‌جان را واریسی می‌کرد، زیر لب گفت: «این قاب مربوط به قرن هجدهم. مخصوص زمان خودش. تلاش از جلا افتاده. باید یه ماه دیگه برگردی دنبالش. امیدوارم والدینت خیلی عجله نداشته باشن.»

کلوئه با سر جواب منفی داد. «می‌تونم برم و کسای رو که تو کارگاه شما کار می‌کنن ببینم؟»

سباستین لبخند زد، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت: «بله، می‌تونی بری. حتی می‌تونی ارزشون سؤال هم پرسی. اما باید با دقت تماشا کنی. این اولین نکته‌ست: باید خوب نگاه کنی.» او را به سمت پله‌ها برد، ادامه داد: «پس برو و دقت کن.»

شب قبل، سر شام گفته بود: «افتضاحه، اون قاب رو می‌گم.»
برتند نگاه او را، تا عکس کوچک روی دیوار، دنبال کرد. دلش شکست، جواب داد: «این جوری نگو کلوئی، این عکس برای من خیلی ارزش داره. مال پدرم بوده.»

کلوئه زیر لب گفت: «منظورم عکسش نیست، قاب رو می‌گم. نگاه کن، همه‌ش کدر شده.»

برتند موافق بود: «درسته. اما مطمئناً همیشه که این طوری نبوده.»
عکس یک خرچنگ بود در میان منظره‌ای از طبیعت بی‌جان.
کلوئه توضیح داد که مادر یکی از دوستان مدرسه‌اش طلاکار است، شاید بتواند قاب را پیش او ببرد.

کلر با حالت طفره رفتن، گفت: «اما این خیلی مسأله‌ی مهمی نیست.»
برتند با جدیت حرف او را قطع کرد: «الان دیگه هست، من خوشحالم که کلوئه از یکی از وسایل من خوشش اومده. کلوئه می‌تونی فردا صبح اون رو پایین بیاری، با همدیگه بسته‌بندیش کنیم و ببریش پیش دوستت.»
کلوئه با صدای آرام گفت: «اما شاید خرجش گرون بشه.» وانمود می‌کرد که می‌خواهد از زیر کار در برود.

برتند گفت: «عیبی نداره» تن صدایش هنوز نشان می‌داد که جواب ردّ را نمی‌پذیرد. «من می‌تونم از عهده‌ی هزینه‌ی طلاکاری این قاب بریام.»
کلوئه سری تکان داد و اعلام کرد که می‌رود تا از آشپزخانه دسر را بیاورد.
کلر به برتند نگاه کرد. آهسته گفت: «باید به خاطر این کار ازت تشکر کنم. واقعاً ممنونم.»

برتند کمی نوشیدنی برای خودش ریخت و گفت: «می‌دونی، من فکر می‌کنم دختر تو زیر ظاهر سرکش و نافرمانش، جوهره‌ی یک کدبانوی واقعی رو داره؛ بعدها ما رو شگفت‌زده خواهد کرد.»

اسم کوچک، نام خانوادگی و شغل. فقط چهار دقیقه طول کشید تا کلوئه آدرس محل کار والادیه را پیدا کند.

در سکوت کارگاه، هفت طلاساز مشغول کار بودند.

اولین کسی که با او رو به رو شد، مرد جوانی بود با موهای کوتاه و سفید. به سرعت مردها را حذف کرد: همان مرد اول، مردی ریشو با موهای خاکستری که پیپ خاموشش را می‌جوید و مردی کوتاه قد با موهای ژل زده.

زنی مو مشکی که موهایش را دُم اسبی بسته بود طرف او برگشت و لبخند زد.

کلوئه آرام گفت: «به من اجازه داده شده تا کار شما رو تماشا کنم.» و به طرف او رفت.

زن ورق‌های طلا را روی یک صفحه شیشه‌ای بزرگ کنار هم می‌چید. حرکت بُرس از روی گونه تا بالشتک طلاکاری، به طرز عجیبی سحرآمیز بود. هر ورق

دقیقاً در جای درستش قرار می‌گرفت. کلوئه به زن نگاه کرد. اگرچه واقعاً زیبا بود، اما چیزی به کلوئه می‌گفت پدرش عاشق این چنین زنی نمی‌شود. زن بعدی را هم بلافاصله کنار گذاشت، زنی با موهای بلوند کوتاه و صورتی تکیده. کلوئه فکر کرد، بدون شک این زن هم نیست. زن دیگری با موهای فرّی و عینک طلایی، آیا ممکن بود این زن مودیانو بخواند و در خیابان جلوی او را بگیرد تا از او بخواهد کتابش را امضا کند و بعد آن را در کیف ارغوانی‌اش بگذارد؟ کلوئه به سمت او رفت. در شلوار جین روشن و کتانی‌های سفید، جذاب به نظر می‌رسید. ژرژ لب زن به رنگ صورتی صدفی بود و خط چشم سبز مایل به آبی کشیده بود. کلوئه همچنین چیزهایی یا حتی مشابه این‌ها در کیف لوازم آرایش ندیده بود.

یک قدم کج برداشت؛ پشت یک قاب بزرگ رفت که با ورقه‌های طلا پوشیده شده بود. و ناگهان متوجه شد دارد به زنی با چشم‌های روشن نگاه می‌کند؛ آبی یا خاکستری روشن.

به طرف او رفت. موهای قهوه‌ای رنگی تا روی شانه داشت که با یک سنجاق سر آبی بالای سرش جمع کرده بود. پولیور خاکستری به تن داشت، دامن مشکی تنگ و چکمه‌ی ساق کوتاه پاشنه بلند. کلوئه همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شد متوجه چهره دوست‌داشتنی او و یک سری جزئیات شد؛ یک خال زیبا بالای لبش داشت. ورق‌های طلا را روی پایه‌ی یک مجسمه‌ی قدیمی کار می‌کرد، با حرکتی نرم و با استفاده از الکتریسته ساکن باعث می‌شد ورق طلا موج‌دار بشود، بعد آن را روی یک سطح مرطوب صاف می‌کرد. یک چاقو برداشت و روی بالشتک چرم طلاکاری، ورق بعدی را به شکل مثلث برید، بعد آن را سر جای‌اش گذاشت و با دقت به پایه چسباند. با ملایمت خاصی گفت: «سلام. شما داری از کارگاه ما دیدن می‌کنی؟»

«بله، من یک قاب آوردم این‌جا، مال والدینمه. می‌خواستم ببینم که شما چطور کار می‌کنین.»

«فکر خوبیه. می‌بینی، ما همه‌مون بالشتک‌های چرمی طلاکاری و چاقوهای خودمون رو داریم. دوازده مرحله هست که قبل از رسیدن به کاری که من انجام می‌دم باید پشت سر گذاشت.» بعد با لحنی دوستانه ادامه داد، «در واقع آدم می‌تونه تقریباً هر چیزی رو طلاکاری کنه.» لبخند زد و چشم‌هایش درخشید، «من چیزهای زیادی رو طلاکاری کرده‌م، بام‌ها، نرده‌ها، سقف‌ها...»

اما کلوئه دیگر گوش نمی‌کرد، به پولیور کشمیری او خیره شده بود، نکته‌ی خاصی در آن پیدا کرده بود، نقطه‌های درخشان کوچکی بین الیاف پولیور گیر کرده بودند و قطعاً در برابر هر پاک‌کننده‌ای مقاومت کرده بودند؛ موی گربه سیاه.

یکی دیگر و یکی دیگر. کلوئه به سمت لور خم شد و چشم‌هایش را بست؛ بله،

عطر هابانیتا. شکی وجود نداشت؛ خودِ خودش بود. او این جا بود، همان زن با کیف ارغوانی. کلوئه چشم‌هایش را باز کرد، لور داشت آماده می‌شد تا یک ورق جدید را سر جای‌اش بگذارد.

کلوئه زیر لب گفت: «اسمش لوران لتیره. صاحب کتابفروشی لی کهییه اوژ.» دست لور وسط هوا معلق ماند، ورق طلا الکتریسیته ساکنش را از دست داد و روی زمین افتاد.

چهارشنبه ۱۲ فوریه

از زمانی که هفده سالم شد، دیگر دفتر خاطرات نداشتم. فکر کنم بعد از امتحانات نهایی بود که به دلایلی آن را کنار گذاشتم، مطمئن نیستم به خاطر چی. از سن دوازده یا سیزده سالگی به طور مرتب خاطراتم را نوشته بودم. (یادآوری: در زیرزمین دنبال دفترهای خاطراتم بگردم.) یادم هست همه جور چیزی وسط دفترها می گذاشتم: بلیط فیلم‌ها و مسابقه‌های ورزشی، برگ‌هایی که در پیاده‌روی‌هایم جمع کرده و صورتحساب غذاهایی که در کافه خورده بودم. آن‌ها در واقع کارهایی بود که انجام داده و در نزدیک‌ترین زمان به آن‌ها ثبت کرده بودم. فکر می‌کنم آن‌ها را به عنوان یک جور مدرک نگه می‌داشتم. به من کمک می‌کردند تا جایگاهم را در دنیا پیدا کنم و در معنای وسیع‌تر به خودم ثابت کنم که واقعاً وجود دارم. به نظرم در زمان خاصی تصمیم گرفته‌ام که دیگر نیازی به انجام این کار ندارم، چون خاطره‌نویسی را کنار گذاشتم، از بیان داستان زندگی‌ام دست کشیدم و به جای آن سعی کردم، زندگی را فقط زندگی کنم.

الان هم قطعاً قصد ندارم به نوشتن کارهای روزانه‌ام برگردم. اولاً، آن قدرها کار قابل‌توجهی انجام نمی‌دهم که بخواهم بنویسم. در ثانی، اگر اشتیاق شدیدی نسبت به موضوعی در من ایجاد شود، فوراً در دفترچه یادداشت قرمز می‌نویسم. اما امروز صبح، احساس کردم نیاز دارم آنچه را اتفاق افتاده، ثبت کنم. من اسم و آدرس مردی را که کیفم را برگرداند، می‌دانم. اسمش لوران لتیر است. صاحب کتابفروشی لی کهیو اوژ. تازه این‌ها را فهمیده‌ام. این‌ها تقریباً کلمه به کلمه‌ی چیزی است که دخترش گفت. آن جمله خیلی غیرمنتظره بود و هنوز در ذهنم مانده. در سرم نوسان دارد؛ مثل آن بازی ویدئویی قدیمی با دو تا خط در دو طرف صفحه و یک نقطه که بین آن‌ها بالا و پایین می‌رود.

یک بار کل روز یکشنبه، آن را بازی می‌کردیم؛ با ناتاشا روزن و برادرش دیوید. بیش از سیزده سال پیش بود. نمی‌دانم آن‌ها الان کجا هستند و چه کار می‌کنند، ولی تقریباً مطمئنم از بین ما سه نفر؛ من تنها کسی هستم که در حال حاضر درباره‌ی آن روز بارانی در خانه‌ی آن‌ها فکر می‌کنم.

دخترِ مردِ کتابفروش اسمش کلئو بود. با او کنار پنجره‌ی آتلیه نشستیم و قهوه خوردیم. اگر مادرِ بزرگم بود او را به عنوان یک انسان نازنین و مصمم توصیف می‌کرد. او واقعاً مصمم و قاطع بود.

بدون حاشیه رفتن، رُک و مستقیم گفت: «من فکر می‌کنم پدرم آرزو می‌کنه کاش آدرسش رو به شما داده بود و فکر می‌کنم شما هم بدتون نمیومد

آدرسش رو داشته باشین.» همه‌ی داستان را می‌دانست. به او گفتم به همه‌ی کتابفروشی‌های محل سر زده‌ام، و به نظرم رسید از این فکر خوشش آمده. او گفت: «من هم بودم دقیقاً همین کار رو انجام می‌دادم.» با حالتی کاملاً زنانه و کمی متکبرانه دستش را در موهایش فرو برد. (وقتی هم سن او بودم، من هم این طوری بودم؟) در واقع من به کتابفروشی پدر او رفته بودم، اما نپرسیده بودم کتابفروشی به اسم لوران آن جا هست یا نه. تا آن موقع، از نگاه‌های کنجکاو بی‌پایان و ناامیدکننده به اندازه کافی سیر شده بودم. پرسید: «شما کی به لو کایه غوژ رفتین؟» یک سر رسید درآورد و گفت که پدرش هر سال یکی از این‌ها به او می‌دهد، اگر من بخواهم می‌تواند یکی هم برای من بگیرد. بعد چیزی گفت که من مجبور شدم ازش بخواهم دوباره آن را تکرار کند: «پنجشنبه؟ اون روز ما پوتین رو برده بودیم تا واکسنش رو بزنه.» (کلوئه یک گربه دارد به اسم پوتین؛ نمی‌گویند چرا این اسم را انتخاب کرده.) بعد بلند شد و گفت وقت رفتن به مدرسه است. از من خواست قول بدهم که هیچ وقت به پدرش نگویم به این جا آمده بوده؛ من هم قول دادم. همین‌طور پرسید که من شوهر و بچه دارم یا نه. به او گفتم بچه ندارم، اما شوهری داشته‌ام که مُرده. که در جایی خیلی دور، در بغداد، در یک حمله تروریستی کشته شده. کلوئه مستقیم به من نگاه کرد، خیلی آرام به نشانه‌ی تأسف سرش را تکان داد، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند. این حقیقت را که نگاهش را از من نزدید دوست داشتم. معمولاً وقتی این موضوع را به مردم می‌گویم اول سرشان را پایین می‌اندازند و بعد دوباره با اثری از هم‌دردی در چشم‌هایشان، نگاهم می‌کنند. این جور مواقع احساس می‌کنم دلم می‌خواهد یک کشیده بخوابانم تو گوش‌شان.

پنج شنبه ۱۳ فوریه

زنگ را فشار دادم و صدای او را شنیدم. کمی بعد از ساعت ۸ شب. کرکری کتابفروشی پایین بود. چند اسم روی آیفون ساختمان نوشته شده بود، از جمله لوران لتلیر. صدا گفت: «بله؟»

خواستم جواب بدهم: «من لور والادیه هستم....» احتمالاً یک لحظه مکث می‌کرد و بعد درخواست می‌کرد که بروم بالا. یا شاید هم خودش می‌آمد پایین. اما نتوانستم هیچ حرفی بزنم. ناگهان احساس کردم، نیاز دارم زمان بیشتری به خودم بدهم، بنابراین گفتم: «عذر می‌خوام، آدرس رو اشتباه اومدم.»

صدا جواب داد: «مشکلی نیست، شب خوش.» و مکالمه با یک صدای تق تمام شد.

بیرون در شیشه‌ای ایستادم و به راهروی ورودی نگاه کردم. سمت راست دری بود که احتمالاً به کتابفروشی راه داشت، مثل دری که درست زیر آپارتمان من به دفتر طراحی آرکان ۷۱ باز می‌شد. راه‌پله را نگاه کردم و کف ساختمان را که با کاشی فرش شده بود. فکر کردم این‌ها همان چیزهایی است که این مرد هر روز می‌بیند؛ مردی که من نمی‌شناسمش اما او من را خیلی خوب می‌شناسد.

کلوئه به من گفت که او همیشه کتابفروش نبوده. سابق بر این او یک بانکدار بوده تا اینکه یک روز تصمیم می‌گیرد همه چیز را عوض کند. من هم مثل کسی که چنین کاری را در اواخر بیست و چهار سالگی‌اش انجام می‌دهد، این عقیده را دوست دارم که همیشه می‌توان یک زندگی جدید آغاز کرد.

در راه برگشت به سمت ایستگاه تاکسی، فکر می‌کردم چقدر عجیب بود که ما با همدیگر حرف زدیم، اگرچه او نمی‌دانست. با اینکه صدایش را از پشت آیفون شنیدم، ولی صدای قشنگی داشت. و جمله‌ی شب خوش او در تمام مدتی که در ژاک و سوفی شام می‌خوردم با من ماند. دیگر هر جا که می‌روم ماجرای حمله و کما را تعریف نمی‌کنم، از صحبت کردن درباره‌ی آن خسته می‌شوم. حتی آن را برای خواهرم هم نگفته‌ام، ایمیل زده و پرسیده بود: «خبر تازه‌ای نیست؟ همه چی خوبه؟» و من جواب دادم: «بله، همه چی خوبه، تو چطوری؟» مطمئن نیستم که در آینده هم به او بگویم که در طول دو هفته‌ی گذشته چه بر من گذشت. هر چه زمان می‌گذرد، احساس می‌کنم نقاط مشترک کمتر و کمتری با بندیکت (۲۰۳) دارم. حتی وقتی درباره‌ی گذشته صحبت می‌کنیم، خاطره‌هایمان هم فرق دارند. گاهی شک می‌کنم که از یک پدر و مادر هستیم.

جمعه ۱۴ فوریه

امروز از سوفی کال تقلید کردم. رفتم تا کتابفروشی را از دور نگاه کنم. یک نیمکت در میدان پیدا کردم و نشستم تا از آن جا لو کایه غوژ را زیر نظر بگیرم. سه نفر داخل کتابفروشی بودند: پسری قد بلند با ریش پرفسوری و موهای بلند، زن بلوندی حدوداً شصت ساله و لوران.

او همان جوری است که ویلیام توصیف کرده بود. (ضمناً ویلیام نمی‌توانست باور کند که من آدرس او را پیدا کرده‌ام و اصرار داشت که من به کتابفروشی بروم.) در واقع لوران، نسبتاً قد بلند است، لاغر، با موهای قهوه‌ای روشن،

چهل و آندی ساله و چشم‌های قهوه‌ای. همیشه می‌دانستم که می‌شود روی توصیف‌های ویلیام از یک نفر حساب کرد. باید او را از دور نگاه می‌کردم، چون نمی‌خواستم خیلی به ویتترین مغازه نزدیک شوم. می‌دانستم که او چهره‌ی من را می‌شناسد. ساعت ۱۱، کتابفروش مو بلند که ریش پرفسوری داشت، بیرون آمد و در میدان مردی با پولیور کلاهدار را ملاقات کرد، مرد به او ماری‌جوآنا فروخت. مطمئنم که همین بود. یک معامله‌ی سریع و جدی، زیر مجسمه. نمی‌دانم آیا لوران می‌داند کارمندش ماری‌جوآنا مصرف می‌کند یا نه. اما وقتی پسرک به داخل مغازه برگشت، زن بلوند نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. قطعاً از کار خلاف او خبر داشت.

وقت ناهار شد و لوران بیرون آمد، من هم تعقیبش کردم. به سمت بالای خیابان دی لا پنتیل رفت و بعد داخل خیابان دو پسه موزت پیچید. با فاصله پشت سر او می‌رفتم و فقط می‌توانستم از پشت او را ببینم. یک دفعه از فکرم گذشت که باید دوربین نیکون ۱۵ زاویه را با خودم می‌آوردم، تنها دوربین از بین دوربین‌های او که بلد بودم از آن استفاده کنم. می‌توانستم عکس بگیرم و به‌صورت ناشناس برایش ایمیل کنم. بیرون یک کافه، کنار فروشگاه‌های به نام اسپرانس نشست. مدت کوتاهی کنار خیابان منتظر ماندم، بعد رفتم و دو تا صندلی دورتر از او نشستم. گارسون سر به سرش گذاشت و گفت که دیدن او آن‌جا برای ناهار، مثل یک اتفاق است. آن‌ها کمی صحبت کردند؛ از حرف‌های‌شان فهمیدم معمولاً این کافه اولین جایی است که صبح‌ها لوران به آن سر می‌زند. من سالاد سزار و نوشیدنی سفارش دادم.

ساعت ۳:۳۸ ظهر بود و گارسون روی یک باریکه کاغذ صورتحساب را مشخص کرده بود: گارسون شماره ۲. سالاد سزار: ۹.۳۰ یورو، نوشیدنی: ۴.۲۰ یورو، قهوه: ۲.۲۰ یورو، مجموع: ۱۵.۷۰ یورو.

لوران ظرف گوشت با سُس داشت و یک نوشیدنی خنک و قهوه. وقت ناهارش را با خواندن کتاب گذراند، کتابی با جلد سفید که کمی عجیب به‌نظر می‌رسید. احتمالاً یکی از نسخه‌هایی بود که قبل از چاپ برای کتابفروش‌ها فرستاده می‌شود. یک مداد دستش بود و زیر بخش‌هایی از متن خط می‌کشید. اگر به طرف جلو خم می‌شدم، می‌توانستم نیم‌رخ او را ببینم. لوران لب‌هایی گوشتی و بینی صاف داشت، صورتش را هم اصلاح نکرده بود. چشم‌هایش مهربان بود و کمی غمگین که وقتی به جُکِ گارسون کافه خندیده بود، کنارشان چین افتاده بود. من همیشه عاشق مردانی بودم که می‌توانستند ظرف چند ثانیه از حالتی جدی به حالتی صمیمی و گرم بروند. این در مورد زاویه و پدرم صدق می‌کرد.

دو تا میز آن طرف‌تر از لوران، زنی بلوند با کت و دامنی خاکستری رنگ، داشت پرونده‌ای را می‌خواند. دو بار به لوران نگاه کرد، سیگارش را می‌کشید و وانمود می‌کرد غرق در فکر است. از آن دسته زن‌هایی به‌نظر می‌رسید که می‌دانست فقط باید لبخند بزند تا توجه مردی را جلب کند یا به موقع سر صحبت را باز کند و بخواهد که نمکدان را به او بدهد.

زن با صدای بلند گفت: «من شکر ندارم؛ گارسون می‌شه لطفاً برام شکر بیاری؟»

لوران از شکرش استفاده نکرده بود، اما حتی سرش را از روی کتاب بلند نکرد. این در حالی بود که گارسون ظرف شکر را سمت میز زن برد. پیش خودم گفتم: «امیدوارم دفعه‌ی بعد موفق بشی.» و با خودم خندیدم. مثل بیشتر مردهایی که بدون داشتن زیبایی متعارف جذاب هستند، لوران هم آشکارا جذاب بود. زن بدون اینکه حتی یک ذره شکر به قهوه‌اش اضافه کند،

رفت.
می‌ترسم که این مرد را دوست داشته باشم.

شنبه ۱۵ فوریه

موهایم را کوتاه کردم. آخرین بار، بعد از ریختن خاکستر زاویه به دماغه‌ی دو لاهیگ آن را کوتاه کرده بودم. اسم سالن آرایشی را که رفته بودم به یاد نمی‌آوردم. حتی چهره‌ی آرایشگر را هم به خاطر ندارم. به هر حال، الان موهایم خیلی کوتاه است... اما فکر کنم خوب شده. از کاترین خواستم تا موهایم را جمع کند. آن‌ها را تو کیسه پلاستیکی گذاشت و من در آتش سوزاندم.

یکشنبه ۱۶ فوریه

هیچی.
نباید موهایم را کوتاه می‌کردم.

دوشنبه ۱۷ فوریه

کتابفروشی بسته بود. منِ احمق، باید می‌دانستم. فردا دوباره می‌روم.

سه شنبه ۱۸ فوریه

فردا می‌روم.

چهارشنبه ۱۹ فوریه

آن قدر نوشته‌ام که تقریباً اواخر دفترچه یادداشت قرمزم هستم؛ حتی شروع کرده‌ام به نوشتن روی جلد. اما الان فقط چند جمله می‌نویسم و می‌روم. روی نیمکت در میدان نشسته‌ام. آن دو کتابفروش دیگر رفته‌اند. لوران هنوز

در را قفل نکرده. می‌توانم او را ببینم که در انتهای مغازه روی یک نردبان ایستاده. دیگر وقتش فرا رسیده است. می‌روم تو.

در با صدای جرینگ جرینگ باز شد، لوران نگاهی به آن سمت انداخت. با استفاده از انبردست و تکه پارچه‌ای داشت سعی می‌کرد اتصال یکی از لوله‌ها را که روی بخشی از کتاب‌ها چکه می‌کرد، درست کند. حتماً ماه پیش که آب قطع و وصل شده بود، اتصال لوله مشکل پیدا کرده بود؛ آرام آرام چکه کرده و پشت قفسه‌ها را خیس کرده بود، بدون اینکه کسی متوجه شود.

«سلام، من دنبال یک کتاب می‌گردم...»

لوران تا جایی که می‌توانست، نوار مسی را محکم دور لوله بست و جواب داد: «جای درستی اومدین.»

«اما اسم نویسنده‌ش را نمی‌دونم...»

«می‌دونید موضوعش درباره‌ی چیه؟» لوران به واریسی لوله ادامه داد. نوار را یک میلی‌متر بالاتر بسته بود.

لور کلاه پشمی‌اش را درآورد و شالش را باز کرد.

«داستان یک کتابفروشه که یه روز تو خیابون کیف زنونه‌ای پیدا می‌کنه، اون رو با خودش به خونه می‌بره، محتویاتش رو بیرون می‌ریزه و تصمیم می‌گیره دنبال صاحبش بگرده. موفق می‌شه اما وقتی اون زن رو پیدا می‌کنه مثل احمق‌ها فرار می‌کنه.»

لوران روی نردبان می‌خکوب شد. بعد خیلی آهسته برگشت تا او را نگاه کند. بعد از سکوتی طولانی، قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد؛ پاسخ داد: «می‌ترسم این کتاب رو نداشته باشیم. در واقع فکر نمی‌کنم هنوز نوشته شده باشه.»

چیزی که جرأت فکر کردن به آن را نداشت، اما با این همه امیدوار بود اتفاق بیفتد: اینکه سروکله‌ی لور والادیه در کتابفروشی‌اش پیدا شود. آخر چطور توانسته بود رد او را پیدا کند؟ مهم نبود. حالا او این‌جا بود و خیلی چیزهای دیگر مثل ساعت بستن مغازه یا لوله‌ای که نشستی داشت، هیچ‌کدام دیگر مهم نبودند.

در دست لور کیفی بود که یک ماه پیش لوران از آن نگهداری می‌کرد. کیفی که همه چیزش را از بر بود و به تعبیری مال خودش شده بود. لوران یک قدم به پایین برداشت، بعد یکی دیگر و یکی دیگر تا روبروی او رسید. آن چشم‌های روشن به او خیره شده بود، الان موهایش کوتاه بود و لبخند معنادار و اسرارآمیزی روی لبش نقش بسته بود.

لوران به آرامی گفت: «نمی‌دونم چی بگم.»

لور گفت: «من هم نمی‌دونم. پس از اول شروع می‌کنم، مثل همه‌ی اون آدمایی که برای اولین بار همدیگه رو ملاقات می‌کنن.»

اول نگاهش را به پایین دوخت، بعد سرش را بلند کرد، به لوران نگاه کرد و گفت: «سلام، لوران.»

اولین جمله‌ای که لور والادیه در دفترچه یادداشت قرمز جدیدش نوشت، این بود:..... لوران را دوست دارم.

این اتفاقِ چهل و هشت ساعت پس از اولین دیدارشان افتاد، پایین آپارتمان لور، دقیقاً همان جایی که پنج هفته پیش، آن مرد کیفش را دزدیده بود.

همان موقع که لور چشم‌هایش را می‌بست، پنج طبقه بالاتر در اتاق نشیمن؛ بلفیگور روی مبل پنجه می‌کشید، چهار منطقه آن طرف‌تر پوتین هم درست همین کار را می‌کرد و این کار به هر دوی آن‌ها احساس لذت بخش مشابهی می‌داد.

در لحظه‌ای که لوران، لور را طرف خودش کشید، پاسکال ماسلو داشت اسم سه تا زن جدید را به فولدر آینده‌اش اضافه می‌کرد و نگران کاهش ۲۵.۳ درصدی در تعداد افراد موجود در فولدر در جریان بود.

در حالی که لور چراغ راهروی ورودی را روشن می‌کرد، کلوئه در ام‌اس [\(۲۰۴\)](#) با پسری عینکی به اسم الکساندر به صورت آنلاین چت می‌کرد، پسری که سال بالایی او بود و در زمان استراحت با او آشنا شده و نظرش را درباره شعرهای استفان مالارامه با او در میان گذاشته بود.

وقتی درهای آسانسور در پاگرد طبقه پنجم با سر و صدا بسته شد، فردریک پیشیبه در حال پاره کردنِ چهل صفحه‌ی اول کتابی بود که روی آن کار می‌کرد. و بالاخره تصمیم گرفت رمانی مدرن و امروزی بنویسد: داستان معلم ادبیات فرانسه در مدرسه و کار زیرکانه‌ی یکی از شاگردهایش. حتی نمی‌توانست تصور کند همین فکری که در ذهنش در حال شکل گرفتن است، برنده جایزه گنکور می‌شود.

وقتی لور قفل در را باز می‌کرد، ویلیام بیرونِ کافه‌ای، منتظرِ جولین نشسته بود. معشوقه‌ای قدیمی که ده سال او را ندیده بود و اخیراً دوباره او را در فیسبوک پیدا کرده بود. ویلیام آمدنِ او را تماشا می‌کرد، پیش خودش گفت جولین همیشه تک بوده.

سه تا منطقه دورتر، پاتریک مودیانو با خودنویسی که بالای ورقه‌ها سرگردان بود، یک ساعت و نیم داشت فکر می‌کرد که بعد از اولین کلمه در آخرین جمله‌ی رمان جدیدش ویرگول بگذارد یا نگذارد.

وقتی لوران و لور به اتاق خواب سفید رسیدند، پاتریک مودیانو هنوز با معضل علامت‌گذاری‌اش دست به گریبان بود. لحظه‌ای که به هم رسیدند، لور با پای راستش کفشِ باله‌ی پای چپش را درآورد، کفش با سر و صدا روی پارکت کف افتاد. بعد همین طوری کفشِ دیگرش را درآورد. درست لحظه‌ای که کفش دوم با همان صدا روی پارکت افتاد، پاتریک مودیانو تصمیم گرفت ویرگول را اضافه کند.

- [۱. Laure](#)
- [۲. Belpégor](#)
- [۳. Laurent](#)
- [۴. Jean Martel](#)
- [۵. Jean Bart](#)
- [۶. Maryse](#)
- [۷. Damien](#)
- [۸. Berthier](#)

[۹. Le Cahier Rouge](#): به معنای دفترچه یادداشت قرمز. م.

- [۱۰. Moliere](#)

[۱۱. مجموعه کتابی که در فرانسه برای دبیرستانی‌ها چاپ می‌شود. م.](#)

- [۱۲. Letellier](#)
- [۱۳. Celtique](#)
- [۱۴. Auvergne](#)
- [۱۵. de la Pentille](#)
- [۱۶. Fred eric Pichier](#)
- [۱۷. Espérance](#)
- [۱۸. Vivant-Denon](#)
- [۱۹. Merlier](#)
- [۲۰. Marguerite Moreno](#)
- [۲۱. Claire](#)
- [۲۲. Amélie.](#)
- [۲۳. des Morillons.](#)

[۲۴. ورم خونی. م.](#)

[۲۵. لویالتی کارت یا کارت وفاداری: یکی از ابزارهای پیاده‌سازی سیستم وفاداری مشتریان می‌باشد. این کارت از طرف فروشگاه به مصرف‌کننده کالا یا خدمات داده می‌شود و مزایایی را در اختیار مشتری قرار می‌دهد. م.](#)

[۲۶. Chateaubriand](#): نویسنده، شاعر و سیاست‌مدار فرانسوی. م.

[۲۷. Rimbaud](#): شاعر فرانسوی. م.

[۲۸. Fantin-Latour](#): نقاش معروف فرانسوی. م.

- [۲۹. Chloé](#)

- [۳۰. Dominique](#)

[۳۱. Virbak](#): یک کمپانی فرانسوی، که در زمینه سلامت حیوانات فعالیت می‌کند. م.

[۳۲. نوعی قهوه آمریکایی، بر پایه اسپرسو. م.](#)

[۳۳. نوعی نوشیدنی است که با مخلوط کردن آب گازدار، برگ نعناع، شکر،](#)

رام سفید و آبلیمو تهیه می‌شود. م.
[۳۴. Erik Satie](#)؛ آهنگساز و پیانیست فرانسوی. م.

[۳۵. Hervé](#)

[۳۶.](#) یک برند ایتالیایی، شامل محصولات چوبی دفترچه یادداشت، سالنامه، دفتر خاطرات و... م.

[۳۷. Sacha Guitry](#)؛ بازیگر، نمایش‌نامه‌نویس، فیلم‌نامه‌نویس و کارگردان اهل فرانسه. م.

[۳۸.](#) رایحه‌های پودری در عطرهاى زنانه استفاده می‌شوند. عطر آن‌ها مشابه پودرهای آرایشی مخصوص صورت است. م.

[۳۹.](#) گیاهی به نام Cananga odorat که ایلنگ نامیده می‌شود. م.

[۴۰. Cartouche](#)؛ در مصر باستان یک بیضی‌ای بود که در آن یک خط عمودی نوشته می‌شد و به واسطه آن نام سلطنتی معرفی می‌گشت. م.

[۴۱. Jacques](#)

[۴۲. Sophie](#)

[۴۳. Virginie](#)

[۴۴. Ris de veau](#)

[۴۵. Elle](#)؛ عنوان مجله‌ای جهانی است که اصالتاً فرانسوی است. م.

[۴۶. Patrick Modiano](#)

[۴۷.](#) یکی از بزرگ‌ترین ناشران فرانسه

[۴۸. Du Passe-Musette](#)

[۴۹. Chez François](#)

[۵۰. lycée](#)

[۵۱. Pot-au-feu](#)؛ خوراکی آب‌پز از گوشت گاو. م.

[۵۲.](#) یکی از نژادهای معروف گربه. م.

[۵۳. Pascal Masselou](#)

[۵۴.](#) یک آژانس دوست‌یابی آنلاین. م.

[۵۵. SeniorExec](#)

[۵۶. shivers](#)

[۵۷. Jimmy](#)

[۵۸. Magnum](#)

[۵۹. Best](#)

[۶۰. GQ](#)

[۶۱. Corsican](#)

[۶۲.](#) یکی از نژادهای شناخته شده گربه. تایلند یکی از کشورهای زادگاه این گربه محسوب می‌شود. م.

[۶۳. Sarbacane](#)

[۶۴.](#) Gardhier

[۶۵.](#) Xavier Valadier

[۶۶.](#) Montparnasse

[۶۷.](#) de la Hague

[۶۸.](#) Baulieu

[۶۹.](#) Pouilly-Fuissé

[۷۰.](#) E-reader: وسیله‌ای برای خواندن کتاب‌های الکترونیکی. م.

[۷۱.](#) Richard Avedon: یکی از پیشگامان عکاسی مُد و پرتره در آمریکا. م.

[۷۲.](#) Guy Bourdin: عکاس معروف فرانسوی. م.

[۷۳.](#) Lapsang Souchong: نوعی چای سیاه چینی. م.

[۷۴.](#) Haribo: یک کمپانی معروف تولید کننده شکلات. م.

[۷۵.](#) Marcel Aymé

[۷۶.](#) Edgar Allan poé

[۷۷.](#) Baudelaire

[۷۸.](#) Rimbaud

[۷۹.](#) Prévert

[۸۰.](#) Elaurd

[۸۱.](#) Proust

[۸۲.](#) Stendhal

[۸۳.](#) Camus

[۸۴.](#) Céline

[۸۵.](#) Mallarmé

[۸۶.](#) Alian Baschung: خواننده فرانسوی. م.

[۸۷.](#) Luxembourg Gardens

[۸۸.](#) Reality TV: ژانر تلویزیون واقع‌نما، شامل مجموعه‌های تلویزیونی است که بخش‌هایی از زندگی آدم‌های واقعی را دنبال می‌کند. م.

[۸۹.](#) Jean Claude

[۹۰.](#) Paul Kavanski

[۹۱.](#) Desgrandschamps

[۹۲.](#) Orangerie

[۹۳.](#) Odéon

[۹۴.](#) Le Rostand

[۹۵.](#) شهر پاریس به صورت رسمی به ۲۰ منطقه شهری به نام arrondissements تقسیم شده است

[۹۶.](#) Sarter

[۹۷.](#) Houellebecq

[۹۸. Robbe-Grillet](#)

[۹۹. John Irving](#)

[۱۰۰. یکی از سبک‌های کشتی که نام اصلی آن گرکو-رومن \(یونانی-رومی\) است. م.](#)

[۱۰۱. Le Monde](#)

[۱۰۲. Relais et Châteaux](#)

[۱۰۳. Jean Echenoz](#)

[۱۰۴. Ravel](#)

[۱۰۵. Amélie Nothomb](#)

[۱۰۶. Belle Epoque؛ به معنای عصر یا دوران زیبا، که به دورانی از تاریخ اروپای غربی برمی‌گردد. م.](#)

[۱۰۷. Joris-Karl Huysmans](#)

[۱۰۸. Marc Levy](#)

[۱۰۹. Les Halles](#)

[۱۱۰. eBay](#)

[۱۱۱. Fnac؛ مجموعه فروشگاه‌های زنجیره‌ای است که فروش محصولات فرهنگی را در فرانسه به عهده دارد، و بزرگ‌ترین کتابفروشی فرانسه نیز محسوب می‌شود. م.](#)

[۱۱۲. یک سایت فرانسوی برای علاقه‌مندان به کتاب. م.](#)

[۱۱۳. Robespierre](#)

[۱۱۴. Marquise de Merteuil؛ یکی از شخصیت‌های اصلی رمان رابطه‌های خطرناک. مو](#)

[۱۱۵. Valmont؛ دیگر شخصیت اصلی رمان رابطه‌های خطرناک. م.](#)

[۱۱۶. Bovary](#)

[۱۱۷. Emma](#)

[۱۱۸. Germinal](#)

[۱۱۹. Swann](#)

[۱۲۰. Hugo](#)

[۱۲۱. Djamila](#)

[۱۲۲. Nathalie](#)

[۱۲۳. Counts of Rivaille](#)

[۱۲۴. Agathe](#)

[۱۲۵. Pierre](#)

[۱۲۶. François](#)

[۱۲۷. Jeanne](#)

[۱۲۸. Amandine](#)

[۱۲۹. Sébastien](#)

[۱۳۰. déjà-vu](#): دژا وو یا حالت پیش‌دیده حالتی از ذهن است که در آن فرد پس از دیدن صحنه‌ای احساس می‌کند آن صحنه را قبلاً دیده‌است و در گذشته با آن مواجه شده است. این حالت به آشناپنداری نیز مرسوم می‌باشد. م.

[۱۳۱. Paris Bellevue](#)

[۱۳۲.](#) به جمع شدن خون ما بین سخت شامه و قسمت تحتانی جمجمه اطلاق می‌گردد. م.

[۱۳۳.](#) عمارتی که آرامگاه ناپلئون و موزه‌ی جنگ پاریس در آن قرار دارد. م.

[۱۳۴.](#) برجسته‌ترین و جالب‌ترین آثار هنر سیکلادی تعداد زیادی پیکره‌های کوچک اندام مرمرین است. هنر سیکلادی بخشی از هنر اژه‌ای است. م.

[۱۳۵. Larnier](#)

[۱۳۶. Eugénie](#)

[۱۳۷. C.Bonnoit](#)

[۱۳۸. Dirkina](#)

[۱۳۹. Lecharnier-Kaplan](#)

[۱۴۰. Bluebeard](#): ریش‌آبی، اشاره به داستان فولک فرانسوی، اثر شارل پرو (۱۶۲۸-۱۷۰۳) شاعر و قصه پرداز فرانسوی. م.

[۱۴۱. Venetian](#)

[۱۴۲. Opéra Garnier](#): یکی از زیباترین ساختمان‌های پاریس که در آن جا تئاتر و اپرا برگزار می‌شود. م.

[۱۴۳.](#) نوعی ساز موسیقی که در اصل متعلق به یونان است. م.

[۱۴۴. Kremlin](#): کاخی در مسکو، که به منظور اسکان رئیس جمهور روسیه استفاده می‌شود. م.

[۱۴۵. Sophie Calle](#)

[۱۴۶. Jean Baudrillard](#): جامعه‌شناس، فیلسوف و عکاس فرانسوی. م.

[۱۴۷. Echenozes](#)

[۱۴۸. Stefan Zweigs](#)

[۱۴۹. Apollinaire](#)

[۱۵۰. Nadja](#)

[۱۵۱. Berton](#)

[۱۵۲. Machiavelli](#)

[۱۵۳. Le Clézio](#)

[۱۵۴. Simenon](#)

[۱۵۵. Murakami](#)

[۱۵۶. Jiro Taniguchi](#)

[۱۵۷. Jean Cocteau](#)

- [۱۵۸.](#) Tonino Benacquista
- [۱۵۹.](#) Jean-Philippe Toussaint
- [۱۶۰.](#) Reunion
- [۱۶۱.](#) David Bowie
- [۱۶۲.](#) Rubinstein
- [۱۶۳.](#) Radiohead
- [۱۶۴.](#) Devendra Banhart
- [۱۶۵.](#) Glenn Gould
- [۱۶۶.](#) Perlman
- [۱۶۷.](#) La Defense

[۱۶۸.](#) کوارتز یا درّ کوهی، سنگی بسیار سخت. م.
[۱۶۹.](#) LSD؛ یک ماده مخدر به شدت توهم‌زا است. فلاش بک یا بازگشت ناگهانی خاطره تجربه دارو، یکی از عوارض مصرف آل‌اس‌دی است، در فلاش بک تجارب دیداری یا عاطفی که برای بار اول تحت تأثیر آل‌اس‌دی روی داده‌اند، دوباره تجربه می‌شوند. م.

- [۱۷۰.](#) William Forsch
- [۱۷۱.](#) Bellevue

[۱۷۲.](#) نام ماده مخدری که خاصیت روان گردان دارد. م.
[۱۷۳.](#) از تجربه مصرف آل‌اس‌دی با عنوان سفر یاد می‌شود. م.

- [۱۷۴.](#) Bruce Willis
- [۱۷۵.](#) Patrick Swayze
- [۱۷۶.](#) Demi Moor

[۱۷۷.](#) بعدی از دنیا که روح از کالبد انسان فاصله گرفته و به شناوری، نامرئی بودن و توانایی گذر در زمان معروف است. م.
[۱۷۸.](#) لاما نام حاکمان مذهبی تبت است، طبق اعتقادات روح بودا در جسم لاما قرار دارد و پس از مرگ او در جسم یک پسر دیگر که متولد می‌شود وارد می‌گردد. م.

- [۱۷۹.](#) Padre Pio
- [۱۸۰.](#) Belier
- [۱۸۱.](#) École Normale Supérieure

[۱۸۲.](#) Reggae: سبکی موسیقی که در جامائیکا پایه گذاری شده. م.
[۱۸۳.](#) Rene Descartes: ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی. م.

- [۱۸۴.](#) Misha Gromvo
- [۱۸۵.](#) Antonio Tabucchi

[۱۸۶.](#) Pessoa: شاعر و نویسنده پرتغالی. م.
[۱۸۷.](#) الگوهای گیلوش، الگوهای دکوراتیو و تزئینی هستند که شامل تکرار

بافت خیلی دقیق و عالی خطوط است که عموماً دایره وار و بیضی شکل هستند. م.

[۱۸۸](#). Syclades: مجموعه جزایری در یونان. م.

[۱۸۹](#). Edinburgh: پایتخت اسکاتلند. م.

[۱۹۰](#). Candic Beauté

[۱۹۱](#). Bastet: الهه ی گربه. یکی از الهه های معروف مصر باستان. م.

[۱۹۲](#). L'Ile en Livres

[۱۹۳](#). Fleur de Mots

[۱۹۴](#). Au Fil des Pages

[۱۹۵](#). Enjolivre

[۱۹۶](#). La Compagnie des Mots

[۱۹۷](#). l'Arbre a mots

[۱۹۸](#). La Belle Plume

[۱۹۹](#). Le Chat a Lunettes

[۲۰۰](#). l'Arc en Mots

[۲۰۱](#). La Boite a Liver

[۲۰۲](#). Mots Passants

[۲۰۳](#). Benedicte

[۲۰۴](#). MSN: Microsoft Network: پایگاه اینترنتی متعلق به شرکت

مایکروسافت. م.